

سرداران

طنز ایران



۱
۶

سرداران

طغیان ایران



قیمت: ۹۵۰ ریال

۷۲۶۷۱ :



نام کتاب: سرداران طنز ایران

گردآورنده: ابوالقاسم صادقی

ویراستار: خيام شعبانی

ناشر: نشر گلفام

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول

حروفچینی: کاشانی نوین

لیتوگرافی: پارسا

چاپخانه: خوش رنگ

صحافی: نیلوفر

تاریخ چاپ: زمستان ۷۰

آدرس: تهران. خیابان دکتر شریعتی پلاک ۱۱۷۶

تلفن: ۲۲۰۰۷۸

مقدمه

اگر در سطح جهان به آثار نویسندگان و شعرا از دیرباز تا به حال نیم‌نگاهی ولو به‌طور مختصر داشته باشیم به آسانی متوجه دو نکته اساسی خواهیم شد که زبان و ادبیات غنی ما را نسبت به زبان و ادبیات دیگر ملل، جهان متمایز می‌کند. همان‌گونه که می‌دانید زبان و ادبیات اقوام مختلف و ملل جهان در بردارنده انواع قصه‌های شیرین، حماسه‌های ملی، پند و اندرز و داستان‌های عبرت‌آموز و مضامینی از این قبیل است ولی ادب ایران زمین ضمن توجه کافی و وافی به این موضوعات دو ویژگی خاص دارد که در ادبیات سایر ملل توجه چندانی بدان‌ها نشده است.

یکی از بارزترین این ویژگی‌ها عرفان ایران و سیر عرفان در ادبیات فارسی است که در آثار منظوم و منثور ما به نیکوترین وجه ممکن متجلی شده است و از شاهکارهای ادبی جهان به‌شمار می‌آید.

و اما یکی دیگر از ویژگی‌های ادب پارسی که در این کتاب مورد بحث است ذوق و استعداد و خوش‌طبعی سخنوران ایرانی است که در قالب طنز و شوخی و فکاهی و نکته‌پرانی و بدیهه‌گوئی و حاضر جوابی و و ادب ایران زمین را نسبت به ادبیات سایر ملل رجحان می‌بخشد. به‌طور کلی ادبیات ایران به‌طور اخص و ادبیات کشورهای ستم‌کشیده و استبداددیده در طول تاریخ به‌طور اعم رواج طنز و هجو و هزل و شوخی و مسخرگی

را ایجاب می نمود زیر امردمی که نمی توانستند انتقادات خود را به صورت آشکار و به طور صریح بیان کنند ناگزیر متوسل به سخنان دوپهلو، نیشدار، خنده آور، گزنده شدند و با استفاده از صناعات ادبی همانند استعاره، کنایه، تشبیهات، مجاز، ایهام و غیره مقاصد خود را بیان کردند!

درباره سیر هزل و هجو وطنز در زبان فارسی اقوال مختلف است ولی کلیه محققین براین باورند که تا قرن پنجم هجری هیچ شاعری را سراغ نداریم که غالب اشعارش از هجو و هزل وطنز تشکیل شده باشد و برای اولین بار در این قرن به هجاگوئی چیره دست و تند زبان نظیر سوزنی سمرقندی آشنا می شویم که در ردیف بزرگترین هجاگویان ایرانی قرار دارد سپس به آثار طنز و فکاهی شخصی به نام ملانصرالدین یا جوحی هم عصر با سلجوقیان روم برمی خوریم تا اینکه عبید پا به عرصه میدان می گذارد... و الخ.

طنزنویسان ایران بدون شک از بد اقبال ترین هنرمندان این دیارند و در میان مردم آن طور که باید شناخته شده نیستند چون ارباب فضل و اهل قلم از آنان چهره هائی بذله گو ساخته و هرگاه بخواهند کمی مقام آنها را بالا ببرند این هنرمندان انگشت شمار را هجاگو معرفی کرده اند و متأسفانه در طول هشتاد و اند سال که ما دارای مطبوعات فکاهی بوده ایم این مطبوعات هیچ گاه نکوشیده اند رسالت خود را در شناساندن طنزنویسان ایرانی به انجام رسانند و همواره در کلاف خبرهای

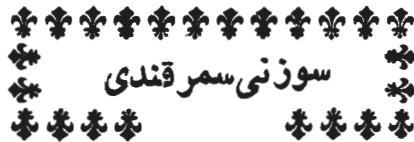
روز چنان سردرگم بوده‌اند که یا مجال پرداختن به این
مهم را نیافته‌اند و یا اینکه توجهی به سرداران طنز
ایران نکرده‌اند.

لذا تصمیم گرفتم با کمک تنی چند از نویسندگان
صاحب‌نظر در مجموعه‌ای ولو مختصر به معرفی سرداران
طنز ایران بپردازیم و شش‌چهره معروف و نامدار ادبی
را به عنوان سرداران طنز ایران به شما خوانندگان عزیز
معرفی نمایم.

سوزنی سمرقندی، ملانصرالدین، عبید زاکانی،
سید اشرف‌الدین حسینی، ایرج میرزا و استاد علی‌اکبر
دهخدا به اعتقاد اینجانب (مؤلف) سرداران طنز ایران
هستند و بیشترین نقش را در زمینه طنز و انتقاد و
فکاهت و هجو و هزل در زبان و ادبیات فارسی داشته‌اند.
«ابوالقاسم صادقی»



سوزنی سمرقندی
(۴۹۵ - ۵۶۰ هجری قمری)



همان‌گونه که می‌دانید عمر طنز و انتقاد اجتماعی همراه با شوخ‌طبعی در شعر و ادبیات فارسی چندان طولانی و دراز نیست و به‌دشواری تا اوایل قرن دهم هجری می‌رسد و چه‌بسا می‌توان عبیدزاکانی را از پیش‌تازان طنز‌نویسان زبان فارسی دانست.

به‌همین دلیل تا قبل از عبید انتقاد و طنز در ادبیات فارسی چیزی جز هجو و هزل نبوده است و هجو و هزل را می‌توان مقدمه و سرلوحه‌ای برای ابداع و به‌وجود آمدن طنز و فکاهی به‌شمار آورد اکثر تذکره‌نویسان و محققان برای این باورند که تا پیش از قرن دهم هجری شاعری را نمی‌توان شناخت که در آثار و اشعار خود به انتقادهای طنزآمیز اجتماعی و اصولی پرداخته باشد و تنها این شاعران در زمانی به هجو و هزل روی می‌آوردند که به‌مناسبتی از مقامی دل‌گیر می‌شدند که شاید بتوان علت این امر را در نزدیکی شاعران به دربار شاهان و وابستگی زندگی مادی آنان به مقامات دولتی دانست به همین دلیل تا آغاز قرن دهم شاعری در ایران حرفه‌ای

بوده است که برای مدیحه‌سرائی و دریافت انعام و گذران زندگی به‌کار می‌آمده است و اگر زمانی از این هدف منحرف می‌شدند سرنوشتی همانند مسعود سعد سلمان در انتظارشان بوده است.

تا آغاز قرن ششم هجری هیچ شاعری و سخنوری را سراغ نداریم که اکثر اشعارش هجو و هزل باشد. ولی در این قرن است که با هجاگوئی چیره‌دست و تندزبان به نام سوزنی سمرقندی آشنا می‌شویم.

شمس‌الدین محمد بن علی (و شاید هم مسعود) معروف به سوزنی در دهکدهٔ نخشب از توابع سمرقند به دنیا آمده است.

تمام تذکره‌نویسان از سوزنی به‌عنوان تاج‌الشعرا یاد نموده و سالهای زندگی او را بین اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری قمری ذکر کرده‌اند و او را شاعری هجاگوی و لطیف‌طبع معرفی نموده‌اند. علاقهٔ شدید او به حرفه و صنعت سوزن‌دوزی یا کلاه‌دوزی عامل مهمی در معروفیت او به سوزنی که تخلص اوست می‌باشد.

این مدیحه‌سرای بزرگ‌تجزو، بزرگترین و معروفترین شاعران و هجاگویان تاریخ ادب فارسی است که در قرن ششم هجری، و همزمان با دورهٔ سلجوقیان و مغول می‌زیسته است. مردم زمانش او را با نام‌های دیگری نظیر «عمر» و «حکیم» نیز یاد می‌نمودند.

سوزنی پدر خویش را شاعر معرفی کرده و لی در تحقیقات به عمل آمده در این زمینه محققان نتوانسته‌اند نامی از پدر او در تذکره‌نامه‌های شاعران بیابند. تاج‌الشعراى سمرقندی همچنین خود را از احفاد و نسل سلمان پارسی، صحابی معروف و مسلمان می‌داند. در عنفوان جوانی به منظور ادامه تحصیلات وارد بخارا شده و در یکی از مدارس این شهر مشغول تحصیل شد و درباره علوم دینی که از حدود تفسیر، حدیث و اخبار بوده به کسب دانش پرداخت، در همین زمان استعداد خویش را در پیشه سرایندگی بیش از پیش نشان داد. به گونه‌ی که خیلی زود زبان به شعر و شاعری گشود.

مورخان و تذکره‌نویسان سال تولد^۱ را میان سالهای ۴۸۷ و ۴۷۹ هجری قمری ذکر کرده‌اند. وفاتش به روایت تقی‌الدین کاشی و دولت‌شاه سال ۵۶۹ و در مجمع‌الفصحاء ۵۶۲ اتفاق افتاده است. همچنین تاریخ-نویسان او را معاصر ارسلان‌خان محمد که از پادشاهان آل افراسیاب (۵۲۴ - ۴۹۵) و فرزند وی محمود خواهرزاده و جانشین سلطان سنجر در خراسان و نیز همدوره و اتسزین محمد خوارزمشاه می‌دانند. و شاعر خود حیاتش در سنه ۵۶۰ هجری در بیت زیر تصریح نموده چنانکه گوید:

رسید ماه مبارک به سال پانصد و شصت
به بارگاه وزیر خدایگان بنشست
و مسلماً تا سنه ۵۶۰ در قید حیات بوده است. در هر

صورت او در سالهای آخر عمرش پیر و شکسته گردیده بود.

از بزرگان زمانش از کسانی همچون عمیق، سنایی، انوری و عنصری، معزی، ادیب صابر و رشیدی سمرقندی اسم برده شده است که با بعضی از آنان هم در حال مهاجات بوده و آنان را هم گاهی به تیغ تیر زبان خویش آزرده است.

و جالب اینکه یکی از قدیمترین هزل‌سرایان ایرانی به نام منجیک ترمذی که هدایت در مجمع‌الصفحاء درباره او می‌نویسد: «مردی تیززبان، هزل‌آئین، تندطبع، زبان‌آور، بلیغ و نکته‌دان بود به‌طوری‌که کسی از تیر طعنش نرستی و از کمند هجوش نجستی سینه اهل‌کینه را به خدنگ هجا خستی و دست اهل زمان را به کمند هزل بستی و این شاعر همانست که سوزنی سمرقندی در مقام مفاخره درباره خود گوید:

من آنکسم که چون کردم به هجو گفتن رأی

هزار منجیک اندر برم ندارد پای
درباره اخلاق و فن هجای او همین بس که او را در شمار بزرگان هجو و هزل می‌دانند.

سوزنی شاعر بدزبان و هجاپرداز در هجو معانی تازه و خاص ابداع می‌کرده است و مضامین بدیع می‌یافت و برای بیان معنی و مقصود خود از بکار بردن رکیک‌ترین کلمات و عبارات ابایی نداشت.

قطعات و قصاید او را در حد سخنی سهل و بیانی صریح و فصیح می‌دانند و این گفته عوفی که او را:

«در جد و هزل و رقیق و جزل نادره زمان و اعجوبه کیمهان» دانسته گفتاری درست و صواب تشخیص داده‌اند. این شاعر دوازده هزار بیت دیوان دارد و قسمت عمده اشعار او را هجویات و هزلیات تشکیل می‌دهد و باز هدایت درباره او چنین گفته است: «خوش طبع و هزال و حاجی بذله‌گو شده و سینه شعرای معاصر خود را به خدنگ خسته و بازوی سخنوری همگانرا به رشته طعن بسته، سوزن طبیت دهان فصیحان را دوخته و به آتش ظرافت خرمن شاعران را سوخته.»

محققین، درباره ویژگیهای دیگر تاج الشعراء سمرقندی اضافه می‌کنند که؛ جدای از بیان سهل و سادگی و شیرینی کلامش سبک او بی‌شبهت به سبک فرخی نبود، ولی سوزنی جد را به هزل تبدیل کرده است، و در جای دیگر آورده‌اند که این شاعر خود معتقد به عنصری بوده و او را به استادی خویش قبول داشته است.

در بین محققان خارجی نیز برخی معتقد هستند که سوزنی از مطالعات عمیقش دارای اطلاعاتی استثنایی درخصوص مسیحیت و مانویت بود، همچنین گفته شده که؛ قصاید او در مقایسه با کسانی که نظیر او بوده و در دربار می‌زیستند و به مدیحه‌سرایی مشغول بودند، برای وی شهرت و تمجیدی به دنبال نداشت. و بذله‌گوئی یا طنزی را که در قالب هجاگوئی سوزنی دیده شده از نوع غیر ادبی آن می‌دانند که یک آن از هرزگی و اشارات توهین‌آمیز بازمانده است و کم‌ارزش بودن

تمثیلات سوزنی را که همراه با پیچش‌های کلامی بوده ناشی از آن می‌دانند. و او را کسی که در شمع شاعری کم‌قریحه دارای فقر زبان و فاقد قریحه‌ای که با احساس و ذائقه خوب باشد شناخته‌اند و درمقابل به‌عنوان شاعری واقع‌گرا به او نگاه کرده‌اند و آثارش را حقیقتاً شایسته بررسی مفصل می‌دانند.

و باز درخصوص اخلاقیات سوزنی آورده‌اند که:
در آغاز عمر از هیچگونه ناشایستی پروا نداشت
هرچه توانست کرد. هرچه خواست گفت قریحه خود را
به هزالی و گزافه‌گویی یا بیموده‌سرایی انداخت. خیلی
از شاعران معاصر خود را با زبان زخم‌آزرد و کمتر
کسی از تیغ هجای او رست و خود را در هجا برتر از
همکاران زمانش می‌دانست.

قسمت مهم اشعار او بهره باطل و نصیحت فساد
گردیده ولی در قصائدش روح تقاضا از ممدوح کم
و مبالغه در اوصاف او را اندک می‌نموده است درغالب
مدیحه‌سرایی‌ها و قصایدش سلاطین و امرای زمان را
به حسن سلوک و مراعات رعیت و بسط عدل و انصاف
فرا می‌خواند و در پایان عمر از آنچه گناه بود و مرتکب
گردیده بود توبه و از خداوند طلب عفو نمود، نمونه
زیر از اشعار سوزنی است که در بیان اعتراف سروده
است:

ز هر بدی که تو دانی هزار چند انسم
مرا نداند از این‌گونه کس که من دانم

ز آشکار بدم در نهان ز بد بدترم
خدای داند از آشکار و پنهانم

تن منست چو سلطان معصیت‌فرمای
من از قیاس غلام مطیع سلطانم
غلام نیست به فرمان خواجه رام چنان
که من به‌رزه تن خویش به فرمانم
به یکک صغیره مرا رهنمای، شیطان بود
به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هواست دانه و من دانه‌چین و هاویه دام

اگر نه دانه بمانم به دام درمانم
دربارهٔ اوضاع اقتصادی او آورده‌اند که:
از نظر مال و مکنت دنیایی به‌ویژه در سالهای دورهٔ
اول زندگی وضعیت مناسبی داشته اما هرچه به آخر عمر
او می‌رسیم درمی‌یابیم که سال به سال بیشتر از گذشته
در مضیقهِ مالی و تنگدستی بسر می‌برده است حتی به
مرحله‌ای می‌رسد که نه پیراهنی درست در تن داشته و
نه لقمه نانی برای خوردن و نه توان آنکه نفقه خویش
را پردازد. او در جای جای اشعار و ابیاتش به این
مطلب و به‌صراحت اعتراف کرده است.

ز بی‌نانی ای صدر ترسم که گویم
مرا جامه دادی به نان خرج کردم
در او ترسی از اینکه زمانی مقام و یا مکنتی را از
دست دهد وجود نداشته و همانگونه که گفته شد مدیحه-
سرایی‌ها او را نظیر همکارانش که در دربارها
می‌زیستند، شهرت و تمجیدی نبخشید و زمانی می‌رسد

که بی باکانه بر صاحبان قدرت و جاه و مقام روزگار خود
 حمله ور می شود مثل این قطعه از ابیات او که گوید:
 این خواجه زادگان که در این شهر و برزنند
 مردند مرزنانرا لیکن مرا زنند
 و در پایان عمر و پس از آنکه در این دوره شدیداً
 در سختی و تنگدستی گرفتار و دچار تألمات روحی او
 را درهم پیچیده بود، از خداوند تقاضای پذیرفتن
 توبه اش را می نماید و درحالی که به مذهب گرویده بود
 از خدا عاجزانه خواسته است:
 بحق اشهدان لا اله الا الله
 چنان بمیران کاین قول بر زبان رانم!

وی اینگونه ممدوح خویش را پس از مدح فرستادن
 قطعه تقاضایی مورد تهدید قرار داده است:
 سه شعر رسم بود شاعران طامع را
 یکی مدیح و دوم قطعه تقاضایی
 اگر بدادم شکر ورنه داد هجا
 از این سه من دو بگفتم دگر چه فرمائی
 از مصراعهای فوق نتیجه دیگری که به نظر می رسد
 این است که هجاگویی و اوضاع اقتصادی زندگی شاعران
 هجویه پرداز ارتباطی مستقیم با هم داشته است اغلب
 شاعران هجاگوی برای تأمین و فراهم نمودن هزینه های
 زندگی خود و خانواده هایشان چشمشان به خلعت، صله
 یا انعامی بود که از طرف حاکمان به آنها داده می شد، که

گاهی با فروش همان خلعت نان زندگی خود را تأمین می‌کردند.

شاهدی صادق در این زمینه؛ مصراع زیر است که سروده سوزنی‌سمرقندی می‌باشد.

ز بی‌نانی ای صدر ترسم که گویم

مر اجامه دادی به نان خرج کردم

گاهی اگر ممدوحان از دادن پاداش و انعام خودداری می‌نمودند طولی نمی‌کشید که مورد حمله هجو و هزل-گوئیهای هجاگویان قرار می‌گرفتند، از این جهت شاعران هجاگوی در دربارها و در بین درباریان همیشه اهمیت و ارزشی نسبی داشتند چون بعضی وقتها بر اثر هنر هجو-سرایی و تواناییهای آنها در این کار مورد دشمنی عده‌ای از درباریان و امرا واقع می‌شدند، و همین موجب می‌شد که از دربارها رانده شده و دچار تنگدستی و فقر شدید مالی شوند و یا اینکه گاهی نیز مورد خشم و غضب امرا و بزرگان حکومتی قرار گرفته و احتمال اینکه جان خود را از دست دهند برای آنها زیاد بوده است، و گاهی نیز از این مهلکه با توبه و اظهار پشیمانی مورد عفو و بخشش واقع می‌شدند، نمونه‌هایی تاریخی در این باره زیاد است. از آن جمله است؛ داستان شریف تبریزی شاعر قرن دهم (۹۵۶ ه.ش) که تاریخ درباره او می‌گوید: وی شاگرد لسانی شیرازی بود که هم نسبت به استاد خود بی‌ادبیها نمود هم با یکی از مستوفیان شاه طهماسب صفوی به سبب آنکه صله‌ای به وی نداده بود درافتاد و او را هجوها کرد.

مداومت هجاگویی او سرانجام مایه کدورت خاطر
شاه طهماسب گردید، چنانکه وی حکم به قتلش داد ولی
بعد او را بخشید مشروط بر آنکه دیگر از هجو نمودن
اشخاص دست بردارد.

و باز در این باره حکیم شفائی نمونه دیگری است که
گفته شده:

در هجوگویی شهرت و توانائیش کمتر از شریف
تبریز نبوده است این شاعر خود گفته است که:

رسم هجا چون لازم ماهیت منست
چون کهر با کزو نتوان برد جز بکاه
اما پسند صاحب ایران نمی شوم
تا با من است این هنر اعتبار کاه
بار دگر نه لب و پس از تصمیم قلب

تجدید توبه می کنم اما به دست شاه
از جمله ویژگیهای اخلاقی و روحی مشترک هجا-
گویان یکی این است که اغلب در هجاگویی خود را برتر
و قوی تر از همکاران خویش می دانسته اند. و دوم آنکه
هجاگویی را وسیله ای برای امرار معاش و اغراض شخصی
و نه اصلاح و تزکیه به کار گرفته اند و در این راه از
استعمال رکیک ترین کلمات و عبارات تکان دهنده برای
کوبیدن اشخاص مورد نظر هیچگونه پروایی نداشتند.

خلاصه اینکه؛ اگر از نمونه های نادر و معدودی مانند
«موش و گربه» و بعضی لطایف عبیدزاکانی، شاعر قرن
هشتم و دیگر شعرا و یا سخنان طبیعت آمیز و نکته دار که
به ملا نصرالدین (از ترکان منطقه آنا تولی) و امثال او

نسبت داده شده و زبانزد عموم است و بعضی از آثار محمدحسن صفاعلی معروف به نبی السارقین در دوره ناصرالدین شاه بگذریم در سرتاسر ادبیات حجیم و هزار ساله ایران به ندرت با آثار طنزآمیزی که هدف اصلاح و تزکیه در برداشته باشد برمیخوریم چرا که در زیباترین هجویه ها نظیر هجای معروف فردوسی از سلطان محمود غزنوی هجای ابوالعلاء گنجوی از داماد خود خاقانی شیروانی و امثال آنها متوجه خواهیم شد که همگی جنبه شخصی داشته و به قصد انتقام گیری سرود شده اند. هجویه های انوری، مختار غزنوی در زمانهای اخیر هم هجویه های شهاب ترشیزی و یغمایی جندقی چنان با کلمات و عبارات نازیبا و ناهموار پر است که از خواندن آنها مو بر اندام هر انسانی راست می شود و در روزگار نزدیکتر هم به شاعران هجاگوی قرن فعلی مانند ایرج میرزا و عشقی می رسیم

نمونه ای از اشعار و آثار سوزنی سمرقندی:

هنر

اندر جهان چو بی هنری عیب و عار نیست
 با فخر و با هنر زی و بی عیب و عار باش
 فخر از هنر نمای و به اهل هنر گرای
 وز عیب و عار بی هنری برکنار باش

در هجا احمد شباک

به جان پاک تو ای خواجه احمد شباک
که هم‌چو جان توام با تو پاک از دل پاک
سر من آن‌جا باشد که خاک پای تو است
و گرچه سر ز شرف برگذارم از افلاک
به چشم من تو چنانی که توتیا شمرند
دو چشم من تو بهر جا قدم نهی برخاک
و گر جز این که بگفتم ز من شود ظاهر
بوند پیرهن باطن مرا زده چاک
به کوی شوخی و بی‌شرمی و بداندیشی
اگر بدانی من نیک چستم و چالاک





ملانصرالدين يا جوحى
(۵۷۷ - ۳۸۶ هجرى قمرى)

کنونی ترکیب و تلفیقی از چند شخصیت دیگر است. فی‌المثل مردم ترکیه ملانصرالدین را نصرالدین می‌نامند و مدعی هستند که این شخصیت از اهالی ترکیه بوده و در آق‌شهر که قصبه کوچکی در اطراف آناتولی است می‌زیسته و در همان محل هم زندگی را بدرود و آرامگاهش در این مکان موجود است و بر روی سنگ مزارش نوشته‌اند: «این خاک مرحوم مغفور و محتاج رحمت خداوند نصرالدین افندی متوفی سال ۳۸۶ است.»

به این ترتیب وفات ملانصرالدین در سال ۱۳۸۶ اتفاق افتاده است ولی با توجه به نوشته‌های کتبی همانند قاموس‌الاعلام، ریحانة‌الادب و مجمع‌الامثال مرگ ملانصرالدین نمی‌تواند در سال ۳۸۶ اتفاق افتاده باشد چون در منابع فوق ملانصرالدین را به ترتیب هم‌عصر با حاج بکتاش‌ولی (متوفی ۷۳۸ هجری) و تیمورلنگ (متوفی ۷۷۰ - ۸۰۷) و سلجوقیان روم (۴۷۷ - ۶۹۹)

می‌دانند البته با توجه به این استدلال که تا قرن هفتم هجری اعداد را مانند کلمات از راست به چپ می‌نوشتند تاریخ سنگ مزار که ذکرش رفت به جای اینکه ۶۸۳ بخوانند ۳۸۶ می‌خوانند که اگر این استدلال درست باشد معاصر بودن ملانصرالدین با حاج بکتاش و سلجوقیان روم جای تردیدی باقی نمی‌گذارد.

* * *

در کتاب لطایف خواجه نصرالدین که در سال ۱۳۲۵ هجری در استانبول به چاپ رسید مجموعاً چیزی حدود پانصد لطیفه به نام خواجه نصرالدین وجود دارد که اکثر این لطیفه‌ها با لطایفی که از ملانصرالدین در متون ادبی ایران تا قرن هفتم هجری آمده است مشابه و همانند است و به طور کلی لطیفه‌های منتسب به «خواجه نصرالدین» همان‌هایی است که در آثار نویسندگان و شاعران نامدار ایرانی مانند سنائی، منوچهری، عوفی، سوزنی، انوری، ناصرخسرو، مولوی، ادیب‌صابر و عبید زاکانی به نام‌های ملا، مجی، جوحی و حجا آمده است. با اشاراتی که رفت پرواضح است وجود شخصی به نام «خواجه نصرالدین» که در قرن هفتم هجری در آناتولی می‌زیسته محل تردید دارد و اگر به فرض یک چنین شخصی در آن زمان می‌زیسته است او نمی‌تواند ملانصرالدین معروف باشد.

* * *

از سوی دیگر محققان برای کشف و شناسائی شخصیت اصلی ملانصرالدین و با توجه به متون قدیمی که در آنها بکرات از نام جوحی و حجا و جمعی سخن به میان آمده است ناگزیر به دنبال شخصیتی به نام حجی، جوحی و حجا که تقریباً همگی از یک مصدر و بالطبع یک نفر می‌توانند باشند رفتند تا هویتش را کشف کنند، بالاخره این تحقیقات به آنجا رسید که صاحب لطیفه‌های جوحی و حجی و حجا شخصی است به نام حسین بن ثابت که کنیه‌اش ابوالفضل و شهرتش حجا در وزن دعاست و در

زمان قیام ابومسلم خراسانی یعنی قرن دوم هجری در شهر کوفه می‌زیسته و مردی بذله‌گو بوده است.

لطایفی که به زبان عربی در کشورهای عرب‌زبان از حجی به چاپ رسیده است درست همان لطیفه‌هایی است که از ملانصرالدین ایرانی در کتاب‌های فارسی زبان چاپ شده است. به این ترتیب و بدون شک حجی اعراب می‌تواند همان ملانصرالدین ما باشد مضافاً به اینکه بعد از سلطه اعراب بر ایران زبان و ادبیات عرب در بین شاعران و نویسندگان ایرانی به عنوان زبان دوم و حتی در بعضی موارد اول شناخته شد چنانچه می‌بینیم بسیاری از دانشمندان ایرانی مانند ابوعلی سینا و رازی و بیرونی آثار خود را به زبان عربی می‌نوشتند و ملانصرالدین ما نیز از این قاعده مستثنی نبوده است و یک ایرانی بود. که لطایف خود را به زبان عربی می‌نگاشته و یا تعریف می‌کرده است.

بهر حال آنچه مسلم است حجی یا ملانصرالدین یا خواجه نصرالدین شخصی لطیفه‌گو و قدیمی بوده است و با توجه به مدارک موجود نمی‌توانیم بپذیریم که وی

فقط در ترکیه می‌زیسته است چون مردم هر یک از کشورهای ایران، ترکیه، عراق، افغانستان، شوروی و حتی چین او را متعلق به خود می‌دانند.

در تحلیلی دیگر یک محقق روسی معتقد است ادعای ترک‌های ترکیه در مورد ترک بودن ملانصرالدین بر اصل یک تعصب استوار است وی بدون اینکه در پی شناسائی اصل و نسب ملانصرالدین برآید می‌نویسد:

«در دنیای سرمایه‌داری کوشش می‌شود مشاهیر مجهول - الهویه را به خویش نسبت دهند و سپس نتیجه‌گیری می‌کند که ملانصرالدین شخصیتی است ساختگی که در میان ملل این منطقه مشهور است و مردم هنگامی که از ظلم و ستم پادشاهان و فرمانروایان و حکام آزرده‌خاطر می‌شوند لطایفی به نام این شخصیت فرضی می‌سازند و در افواه شایع می‌کنند.

به‌طور کلی اینجانب (مؤلف) با توجه به دلایل و شواهد ذکرشده در این مقاله عقیده دارم که ملانصرالدین و حجبی یکی هستند و درضمن نظر محقق روسی که عقیده دارد مردم لطیفه‌هایی می‌سازند و به ملا و حجبی نسبت می‌دهند صحت دارد لذا تا زمانی که خلاف این نظرات ثابت شود و تحقیقات دیگری به عمل آید در رابطه با شخصیت ملانصرالدین و حجبی اصول زیر را می‌توان پذیرفت.

الف - شخصی به نام ملانصرالدین یا حجبی در قرن دوم هجری وجود داشته است.

ب - لطیفه‌هایی که در متون ادبی فارسی و عربی تا قرن هفتم وجود دارد متعلق به ملانصرالدین و حجبی است.

ج - لطیفه‌های دیگری که به نام ملانصرالدین یا حجبی معروف است تدریجاً توسط مردم ساخته و پرداخته شده و هنوز هم این کار ادامه دارد.

ملا یا حجبی در متون ادبی فارسی

در برهان قاطع آمده است:

«گویند روزی (حجبی) در محفلی خوش طبعی خوشی کرد و لطیفه خوبی گفت، کسی متوجه آن نشد، از غصه آن چون به خانه رفت چرخه مادر خود را شکست، انوری در مورد همین واقعه گوید:

از حسد فتح تو، خصم تو پی کرد اسب

همچو حجبی کز خدوکت، چرخه مادر شکست

● علامه دهخدا در لغت نامه خویش در فیش مربوط

به ملانصرالدین این ضرب المثل را ذکر کرده است:

«ملانصرالدینم صد دینار می گیرم سگت اخته می کنم،

یک عباسی می دهم حمام می روم.

● میدانی در کتاب مجمع الامثال لطیفه ای از حجبی

آورده است که ترجمه فارسی آن چنین است:

عیسی بن موسی حجبی را در اطراف کوفه دید که

گودالی حفر می کند گفت: ابی الفضل چه می کنی؟

گفت: پول هایم را در میان این صحرا چال می کنم تا

کسی محل آن را پیدا نکند، عیسی گفت علامتی روی آن

بگذار که بعداً بتوانی پیدایش کنی، گفت همین کار را

می کنم گفت: چگونه؟ گفت: ابری که روی آسمان است

سایه اش را در اینجا انداخته است آن را نشان کرده ام!

● انوری شاعر معروف ایرانی در قطعه‌ای می‌گوید:
 باده نابم فرست ای آنکه دهر
 در سخاوت چون توئی دیگر نداشت
 و رنداری از کس دیگر مخر
 وین مثل برخوان که جوحی خرنداشت

● چنانکه قبلا نیز اشارت رفت مولوی در مثنوی
 معنوی از لطایف حجبی استفاده‌های بسیار کرده است
 حکایتی که می‌خوانید از دفتر دوم مثنوی است:
 کودکی در پیش تابوت پدر
 زار می‌نالد و برمی‌کوفت سر
 کای پدر آخر کجایت می‌برند
 تا تو را در زیر خاکی بفشردند
 می‌برندت خانه تنگ و زحیر
 بی‌در و قالی و نه در وی حصیر
 نی چراغی در شب و نی روز نان
 نی درو بوی طعام و نه نشان
 نی در معمور و نی در بام راه
 نی یکی همسایه کاو باشد پناه
 جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود
 چون رود در خانه گور کبود؟
 خانه بی‌زینهارو جای تنگ
 که درو نه روی می‌ماند نه رنگ
 زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
 وز دودیده اشک خونین می‌فشرد

گفت جوحی با پدر: ای ارجمند
والله این را خانه ما می برند
گفت جوحی را پدر: ابله مشو
گفت ای بابا نشانی ها شنو
آن نشانی ها که گفت او یک به یک
خانه ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
نه درش معمور و نه صحن و نه بام!
● در رساله دلگشای عبید زاکانی هم بکرات از حجبی
ذکر خیر به میان آمده است که ما به ذکر لطیفه ای از رساله
دلگشا بسنده می کنیم.

«حجبی گوسفند مردم می دزدید و گوشتش را صدقه
می کرد، ازو پرسیدند که این چه معنی دارد؟ گفت، ثواب
صدقه با گناه دزدی برابر گردد و در این میان پوست و
پیه و دنبه اش توفیر باشد.

* * *

عده ای ملا را دیدند که سوار بر الاغش شده و کیسه ای
را به دوش گرفته است گفتند جناب ملا چرا کیسه را
روی پالان خرت نمی گذرای. ملا گفت این حیوان بیچاره
چه گناهی کرده خودم را می برد بس است بگذارید این
کیسه را خودم بیاورم!

* * *

ملا از دهی عبور می کرد دزدی خورجین الاغش را
دزدید. ملا فریاد زد و به اهالی ده گفت اگر هرچه زودتر

خورجین مرا پیدا نکنید همان کاری را که پارسال با اهل ده بالا کردم با شما انجام خواهم داد. اهالی ده ترسیدند و بعد از مدتی جستجو خورجین ملا را پیدا کرده و به او دادند وقتی از او پرسیدند پارسال با اهل ده بالا چه کرده ملا گفت پارسال هم در ده بالا خورجین مرا دزدیدند من هم رفتم و یک خورجین دیگر خریدم!

* * *

ملانصرالدین به دکان شیرفروش رفت و از او خواست که یک من شیر گاو به او بدهد. شیرفروش ظرفی را که ملا برای شیر آورده بود نگاه کرد و گفت ملاجان یک من شیر گاو در این ظرف جا نمی گیرد. ملا قدری فکر کرد و گفت در این صورت یک من شیر گوسفند در آن بریزید!

* * *

ملا از مسافرت برگشته بود و با خود مقداری بار داشت درشگه ای صدا کرد و به او گفت: اگر بخواهی مرا با بارهایم به خانه ببری چند می گیری. درشکه چی فکری کرد و گفت کرایه خودت دو تومان ولی بارهایت را مجانی می برم. ملا قدری فکر کرد و گفت: پس شما بارهای مرا ببرید من خودم پیاده می آیم!

* * *

ملا پیش نامه نویسی رفت و به او گفت یک نامه برای زنم بنویس. نامه نویس گفت برای او چه بنویسم. ملا با صدای بلند شروع به گفتن مطالب کرد. نویسنده نامه ناراحت شد و گفت چرا اینقدر داد می زنی. ملا گفت: زن من گوشش سنگین است می خواهم با صدای بلند

بنویسی که بشنود!

* * *

رهگذری به ملا برخورد و دید که افسار خرش را گرفته و می‌کشد ولی الاغ ازجایش تکان نمی‌خورد. مرد عاير برای اینکه سربسر ملا بگذارد گفت: مثل اینکه خر تو خیلی تنبل و نادان است. ملاگفت: اتفاقاً خر من خیلی هم باشعور و داناست و چون می‌داند که من می‌خواهم او را به صحرا برده گندم بارش کنم و به آسیا برده و گندم را آرد کنم و آردها را به خانه بیاورم مقاومت کرده و از جایش تکان نمی‌خورد!

* * *

دزدی به خانه ملانصرالدین رفت و فرش و مقداری اثاثیه او را با خود برد. صبح روز بعد ملا به مسجد آمد و فرش مسجد را برداشته به خانه آورد علت این کار را از او جویا شدند گفت خداوند همه بندگان خود را می‌شناسد هر وقت دزد خانه مرا به من معرفی کرد من هم فرش خانه او را پس می‌دهم.

● ● ●

ملا به قصد مسافرت از شهر خود خارج شد. در بین راه دزدان بر سر او ریخته و هرچه داشت از او گرفتند. وقتی به شهر مورد نظرش رسید چیزی نداشت همانطور که در شهر راه می‌رفت از خانه‌ای صدای گریه و شیون به گوش می‌رسید. داخل خانه شد و پرسید چه خبر است. به او گفتند که پدر خانواده مرده است. ملانصرالدین گفت من می‌توانم مرده را زنده کنم. گفتند پس این کار

را بکن. ملا گفت اول به من غذا بدهید و بعد مرا بالاسر مرده ببرید. به ملانصرالدین غذای کافی داده شد و او را به بالای سر مرده بردند. ملا پرسید خوب این شخص چکاره بود و چرا مرد؟ گفتند او بنا بود و از دیوار افتاد و مرد. ملانصرالدین سری تکان داد و گفت: خیلی متأسف هستم چون من هر مرده را که بگوئید می‌توانم زنده کنم غیر از بنائی که از دیوار افتاده باشد!

* * *

روزی ملانصرالدین برای سرکشی به باغش رفته بود و بعد از کار در کنار جوئی نشست و دستمال غذايش را پهن کرده که ناهارش را بخورد. یکی از دوستانش با اسب از آنجا می‌گذشت ملا به او تعارف کرد که بیاید و ناهار بخورد. آن مرد هم فوری اسبش را نگه‌داشت و پیاده شد چون غذای ملا به اندازه یک نفر بیشتر نبود ملا از این عمل خود پشیمان شد. دوست ملا از او پرسید: میخ‌طویه اسبم را کجا بگویم. ملا بلافاصله زیانش را بیرون آورد و گفت روی زبان من!

* * *

ملا و زنش مشغول صرف غذا بودند. زن ملا قاشقی از آش خورد و چون غذا خیلی داغ بود دهانش سوخت و اشک در چشمانش جمع شد. ملا از او پرسید چرا گریه می‌کنی؟ زن ملا برای اینکه ملا را به سرنوشت خود دچار کند گفت یاد مادر مرحومم افتادم. چون مادرم آش خیلی دوست داشت دلم سوخت و گریه کردم! ملا قاشقی پر از آش کرد و به دهان برد و دهانش سوخت و اشک در

چشمانش جمع شد. زن ملا با خوشحالی پرسید تو برای چه گریه می‌کنی. ملا گفت من هم به یاد مادر مرحومت افتادم که دختر بدجنسی مانند تو را بلای جان من کرد و رفت و به بیچارگی خود گریه کردم!

* * *

شبى خر ملا را از طویله‌اش دزدیدند و ملا به دنبال آن می‌گشت همسایه‌ها وقتی فهمیدند شروع به ملامت ملا کرده و هرکس چیزی می‌گفت. یکی گفت تقصیر تو بوده که مواظبتش نبودى. دیگری گفت تو مقصرى که در طویله را خوب نبستی. سومى گفت از بس ملا خوابش سنگین است اگر خودش را هم بدزدند نمى‌فهمد. ملا که خیلی عصبانى شده بود گفت اینطور که شما مى‌گوئید دزد هیچ تقصیری نداشته و من مقصرم!

* * *

نیمه‌های شب زن ملا او را صدا کرد و گفت: به نظر من دزد وارد خانه شده. ملا که خیلی خسته بود گفت لابد خواب دیده‌ای دزد کجا بود بگیر بخواب. زن مى‌خواست بخوابد ولی باز هم صدائی شنید. ملا را بیدار کرد و گفت: مرد حسابی من مى‌دانم که دزد آمده. کبریت را به من بده تا چراغ را روشن کنم. ملا گفت کبریت کجا است. زنش گفت: کنار طاقچه دست راستت. ملا عصبانى شد و گفت: تو مگردیوانه شده‌ای در این تاریکی چه کسی مى‌تواند دست چپ و راستش را تشخیص بدهد!

* * *

ملانصرالدین به نزد قاضی شهر رفته و مى‌خواست

سند باغی را که به تازگی خریده به امضاء قاضی برساند اما قاضی از کار امتناع کرد و امروز و فردا می کرد. یکی از نزدیکان قاضی به او فهماند که برای این کار باید رشوه ای به قاضی بدهی. فردای آن روز ملا کوزه ای عسل برای قاضی آورد و سندش را امضاء و مهر کرد و رفت. بعد از رفتن ملا قاضی کوزه عسل را آورد که بخورد ولی به زودی فهمید که سرش کلاه رفته چون ملا داخل کوزه را شن و ماسه ریخته و فقط روی آن را قدری عسل ریخته بود. قاضی چند نفر را به دنبال ملا فرستاد که به او اطلاع بدهند که سند را پس بدهد. چون در مهر و امضاء اشتباهی رخ داده. ملا که این حرف را شنید به مامورین گفت به قاضی بگوئید که مهر و امضاء هیچ اشکالی ندارد فقط اشکال در کوزه عسل می باشد آنهم اشکالی ندارد!



یک روز ملا جگر گوسفندی خرید و به طرف خانه اش روانه شد. در بین راه به یکی از دوستانش برخورد. آن مرد از ملا پرسید این جگر را برای چه به خانه میبری. ملا گفت آن را پخته و بخورم. آن مرد گفت اگر به دستور من جگر را درست کنی غذای بسیار خوشمزه ای می شود. آنگاه دستور پختن جگر را به ملا گفت و ملا دید این دستور یادش نمی ماند از آن مرد خواست که دستور پختن غذا را روی یک کاغذ برایش بنویسد. بعد از اینکه به خانه رسید جگر را در گوشه ای گذاشت و مشغول تهیه شد که ناگهان گربه ای آمد و جگر را با خود برد و هرچه

ملا به دنبالش رفت موفق به گرفتن جگر از گربه نشد. به ناچار رو به گربه کرد و گفت من به دنبالت آمدم که دستور پختن غذا را به تو بدهم حالا که نمی‌خواهی اصرار نمی‌کنم خودت هر جور دلت خواست آن را پخته و بخور!

* * *

یک شب ملا از خواب بیدار شد و هرکار کرد دیگر خوابش نبرد. از منزل خارج شد و در کوچه شروع به جستجو کرد. یکی از شبگردان حاکم او را دید و گفت ای مرد در این وقت شب به دنبالش چه می‌گردی. ملا گفت خواب از سرم پریده و من مشغول پیدا کردن آن هستم!

* * *

یک روز ملا به خانه آمد زنش با خوشحالی به طرف او رفت و گفت امروز من سر شیرفروش را کلاه گذاشتم. ملانصرالدین از او خواست که ماجرا را برایش تعریف کند. زن ملا گفت من از شیرفروش خواستم که ۵ سیر شیر به من بدهد. وقتی او مشغول وزن کردن شیر بود من آهسته دستبند طلایم را در کفه سنگهای ترازو قرار دادم که شیر بیشتری به من بدهد. ملا گفت لابد آخرکار آنرا برداشتی. زن ملا گفت ترسیدم متوجه کلک من بشود ناچار از برداشتن دستبند خودداری کردم. ملا گفت امروز من هم زرنگی کردم. زنش پرسید چطور؟ و ملا گفت من الاغ را به بازار بردم که بفروشم دلال می‌خواست الاغ مرا به صد دینار بفروشد من به او گفتم ۸۰ دینار به او بفروشد. آنهم قبول کرد من هم هشتاد دینار داده و الاغ را خودم خریدم!

* * *

گدائی به در خانه ملا آمد و در زد. ملا پرسید کیست
مرد گدا گفت میهمان خدا. ملا در را گشود و دست گدا
را گرفت و گفت با من بیا با تو کار دارم. آنگاه او را به
مسجد برده و گفت برادر عزیز تو عوضی آمده‌ای. آنگاه
مسجد را به او نشان داد و گفت خانه خدا اینجا است و
آنجا که تو آمدی خانه ملانصرالدین است.

* * *

دزدی وارد خانه ملا شد و هرچه گشت چیزی پیدا
نکرد. موقع رفتن متوجه شد که در خانه از جایش درآمده
آنرا برداشت و بیرون رفت. ملا که متوجه قضیه شد
دنبال دزد به راه افتاد. دزد شروع به دویدن کرد. و ملا
هم به دنبال او می‌دوید. بعد از مدتی دزد متوجه شد ملا
دست بردار نیست در را روی زمین گذاشت و آنرا بادست
نگاه داشت و خودش پشت آن پنهان شد. ملا به در رسید
و دق الباب کرد و گفت در را باز کن. دزد جواب نداد.
بار دوم ملا در زد ولی باز هم دزد جواب نداد. در این موقع
ملا گفت پدر سوخته در را باز می‌کنی یا بشکنم بیام تو!

* * *

ملا وارد خانه شد. دید زنش مشغول گریه کردن است
سؤال کرد چه شده که اینطور گریه می‌کنی. زن ملا گفت:
غذائی را که پخته بودم گربه خورد. ملا گفت ناراحت
نباش فردا یک گربه دیگر برایت می‌خرم!

* * *

یک روز ملا نصرالدین از آقائی پرسید: ماه رمضان چه روزیه؟ مرد جواب داد: فردا نه، پس فردا. ملا برای اینکه یادش نرود مطلب را روی کاغذی نوشت و تو جیش گذاشت. از آن روز به بعد ملا صبح که از خواب بیدار می شد نگاهی به کاغذ می کرد و می گفت: یادم باشه پس فردا ماه رمضان و به این ترتیب روزها گذشت تا یک روز صدای توپ هائی را شنید. وقتی علت را پرسید گفتند: عید فطر است. ملا درحالی که خیلی تعجب می کرد گفت: پس امسال عید فطر قبل از ماه رمضان افتاده!

* * *

روزی ملا خسته و مونده کنار جاده زیر درختی دراز کشید و خطاب به خدا گفت:

ای خدا می شه از خزانه غیبت یک خری، اسبی، چیزی برسونی که من سوارش بشم و اینقدر پیاده نروم. مردی که از آن حوالی می گذشت و بار زیادی هم روی دوشش حمل می کرد وقتی به ملا رسید گفت:

مرد حسایی به جای اینکه بیکار نشسته ای بلند شو و کمک کن قدری از بارها را با خود بیار، خداوند به تو اجر بدهد. ملا درحالی که مقداری از هیزم ها را به پشتش گذاشته بود رو به آسمان کرد و گفت: آخدا معلومه میشه مقصود بنده ها تو عوضی می فهمی من گفتم یک چیزی بده من روش سوار بشم نگفتم یه چیزی بده که سوار من

بشه!

* * *

دو نفر دیوانه مدتی بود با دست و پا کردن یک کتک
شبها در تیمارستان را بازمی کردند و چند ساعتی گردش
می رفتند و دوباره بازمی گشتند. یک شب یکی از آنان به
دیگری گفت: امشب دیگه نمی توانیم از تیمارستان خارج
باشیم. چرا؟ برای اینکه امشب دربان در را قفل نکرده.
خوب اینکه غصه نداره از دیوار بالا میریم!

* * *

روزی ملا از نزدیک خانه حاکم شهر عبور می کرد.
لباسهای فاخر و ملازمان حاکم را دید و نگاهی به لباسهای
ژنده خود انداخت و رو به آسمان کرد و گفت: خدایا تو
خودت نگاه کن و ببین میان بندگان حاکم و بندگان تو
چقدر فرق است!

* * *

ملا و زنش مشغول غذا خوردن بودند. ملا از غذا
خوشش نیامده بود ولی از ترس مجبور به خوردن بود.
در این موقع الاغ ملا شروع به عرعر کرد و ملا بلافاصله
دست از غذا خوردن کشید. زن ملا علت را پرسید. ملا
گفت من با الاغ قرار گذاشتم که هر وقت غذای مزخرفی
خواست عرعر کند من هم فوری برایش تهیه کنم. چون
دسترسی به جایی ندارم مجبورم غذایم را به او بدهم!

* * *

یک روز ملا نصرالدین وارد خانه شد دید بچه کوچکش
گریه می کند از زنش پرسید او را کتک زده ای؟ زنش
گفت نه. ملا گفت: پس این بچه چه مرگشه اینقدر گریه

می‌کند. زنش جواب داد برای خودش قصه می‌گفت اتفاقاً در این قصه دیو هم بود و وقتی که به دیو رسید و از آن به بعد از ترس دیو مرتباً گریه می‌کند!

* * *

یکی از دوستان ملا میهمان او بود. ملا برای او مرغ بریان درست کرده بود. قبل از صرف غذا ملا که خیلی گرسنه شده بود یکی از رانهای مرغ را خورد. موقع صرف غذا میهمان از ملا پرسید که چرا این مرغ فقط یک پا دارد. ملا گفت: در شهر ما همه مرغها یک پا دارند. ساعتی بعد زن ملا با عصبانیت توی حیاط مرغها را کیش می‌کرد. میهمان به ملا گفت: مرغهای شما که همه دو پا راه می‌روند. ملا گفت: وقتی زن من عصبانی می‌شود مرغها یک پا دارند و یک پای دیگر قرض می‌کنند و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند!

* * *

چند شب ملا عادت کرده بود موقع خواب شمشیری را که به دیوار اطاق آویزان بود به کمر می‌بست و بعد می‌خوابید. یک شب پسر ملا از او پرسید با باجان چرا موقع خواب شمشیر به کمر می‌بندی. ملا گفت: دو شب پیش مردی به خواب من آمد و می‌خواست مرا بکشد ولی چون من شمشیر نداشتم با او قرار گذاشتم که بعداً به جنگ من بیاید تا من هم شمشیرم را با خودم بیاورم. حالا این شمشیر را می‌بندم که اگر آمد با او بجنگم. در این موقع زن ملا گفت: مواظب باش شمشیر را از دست

ندهی چون ما فقط همین شمشیر را داریم!

* * *

از ملا سؤال شد که آیا چاقی مفید است یا مضر.
ملا جواب داد: به بیست و یک دلیل چاقی مضر است.
گفتند بیست و یک دلیل را بگو. ملا گفت: مضر است.
مضر است... و همینطور تا بیست و یک بار کلمه مضر
است را تکرار کرد!

* * *

از ملا نصرالدین پرسیدند آیا معما بلدی؟ ملا جواب
داد بله. گفتند ممکن یک معما برای ما بگوئی. ملا گفت
اگر گفتید آن چه حیوانی است که سبزرنگ است و روی
درخت می نشیند و مثل آدم حرف می زند ؟ همه
گفتند طوطی است. ملا جواب داد نه. گفتند پس خودت
بگو. آن حیوان چیست. ملا گفت ماهی. گفتند ماهی که
سبز نیست. ملا گفت: یک نفر آن را رنگ می کند.
گفتند ماهی به روی درخت نمی رود. ملا گفت یک نفر
آن را روی درخت می گذارد. گفتند ولی این مشخصات که
تو گفتی طوطی است. ملا گفت اگر طوطی بود که مسلماً
نمی شد!

* * *

ملا به شکار رفته بود عصر با دست خالی به خانه
بازگشت. زنش از او پرسید چرا چیزی شکار نکردی؟ ملا
گفت: تو فکر کردی شکار کردن آسان است مخصوصاً در
این شهر. زن ملا گفت: چطور مگر. ملا گفت: پرندگان
این شهر عادت دارند موقع پرواز به این طرف و آن طرف

بروند و من هم نتوانستم یکی از آنها را شکار کنم!

* * *

ملا مقداری پیاز روی الاغش بار کرد و به بازار برده
که بفروشد ولی هر وقت می خواست فریاد بزند و به مردم
بگوید که من پیاز خوبی دارم خرس عرعر می کرد. عاقبت
ملا بار الاغ را به دوش خود گذاشت و رو به الاغ کرد و
گفت حالا تو فریاد بزن و پیازها را بفروش!

* * *

روزی ملا به بیرون شهر رفته بود در بین راه چشمش
به جسدی افتاد که سر نداشت از لباسها و کفش او متوجه
شد که جسد مربوط به یکی از همسایگان او می باشد
بلافاصله به در خانه همسایه خود رفت و از زن همسایه
پرسید: ببینم امروز که شوهر تو از خانه بیرون رفت
سرش روی بدنش بود یا نه؟

* * *

چند روز بود که ملا را کسی ندیده بود. دوستانش
جویای حال او شدند فهمیدند که ملا بیمار شده. قرار
گذاشتند که به منزل ملا بروند و ناهار را روی سر ملا
خراب شوند. ملانصرالدین نزدیک ظهر ناگهان از
جایش برخاست و رو به دوستانش کرد و گفت: خداوند
دعاهای شما را اجابت فرموده و من کاملاً خوب شدم
بنابراین ماندن شما در اینجا فایده ای ندارد برخیزید و
به خانه های خود بروید.

* * *

شبی ملانصرالدین از کنار چاهی می‌گذشت. نگاهی به چاه انداخت عکس ماه را داخل آب چاه دید فوراً به منزل آمده و طنابی با خود آورد و داخل چاه انداخت. اتفاقاً طناب در داخل چاه گیر کرد و ملا هرچه طناب را کشید نتوانست آن را بیرون بکشد و یکمرتبه از پشت به زمین افتاد. در این موقع چشمش به آسمان افتاد که ماه در آن می‌درخشید و فوراً به ماه گفت الهی شکر اگر خودم به زمین افتادم اما تو را از غرق شدن نجات دادم!

* * *

یک روز ملانصرالدین به یکی از دوستانش برخورد دید چشمش را بسته. از او پرسید چه شده است. دوست او گفت مدتی است چشمم درد می‌کند نمی‌دانم چه کنم. ملا بلافاصله جواب داد من هم چند روزی است دندانم درد می‌کرد عاقبت مجبور شدم آن را بکنم. تو هم می‌توانی همین کار را بکنی.

* * *

ملانصرالدین با دوستانش در محفلی نشسته بودند و هرکس هر غذائی را که دوست می‌داشت نام می‌برد. ملا گفت من خورش سیب‌زمینی را خیلی دوست می‌دارم ولی افسوس که نمی‌توانم آن را بخورم. از او سؤال شد که چرا؟ ملا گفت برای اینکه هروقت سیب‌زمینی می‌خرم گوشت نداریم. وقتی گوشت می‌خرم روغن نداریم وقتی روغن می‌خرم برنج نداریم. یکی از حضار گفت یعنی هیچوقت نشده که همه اینها را در خانه داشته باشید. ملا گفت در آن موقع من خودم در خانه نبودم!

* * *

روزی ملا با خرش از کوچه‌ای می‌گذشت که ناگهان
الاغ ایستاد و از جایش تکان نمی‌خورد. ملا نصرالدین
شروع به زدن الاغش کرد. مردی که از آن حوالی
می‌گذشت شروع به اعتراض کرد و گفت: ای مرد نادان
به چه علت این حیوان را کتک می‌زنی. ملا گفت ببخشید
من نمی‌دانستم این الاغ با شما نسبتی دارد!

* * *

ملا چند نفر از دوستانش را به خانه‌اش دعوت کرده
بود به بازار رفت و یک‌من گوشت خرید و به خانه آورد
و به زنش داد و گفت برای شب این گوشتها را درست
کن که میهمان داریم. زن ملا همسایه‌ها را جمع کرد و
گوشتها را کباب کرده و خوردند. شب که ملا آمد و دید
از غذا خبری نیست به زنش گفت پس گوشتها چه شد؟
زن ملا گفت همه را گربه خورد. ملا به دنبال گربه افتاد
و با زحمت او را گرفته و در ترازو نهاد و رو به زنش
کرد و گفت زن دروغگو وزن این گربه حتی به یک کیلو
نمی‌رسد چگونه ممکن است یک‌من گوشت را خورده
باشد!





عبدالزاکانی
(۶۹۴ - ۷۷۲ هجری قمری)

***** عیدزاکانی *****

نظام‌الدین و شاید هم نجم‌الدین عیدزاکانی بدون تردید یکی از مشهورترین طنزپردازان ادبیات فارسی است. وی در روزگاری می‌زیست که از ایران باستان جز ویرانه‌هایی خونین باقی نمانده بود و لشکریان وحشی و خونخوار و چپاولگر مغول آخرین امیدهای مردم وطن‌پرست و دلاور ایران را به یأس تبدیل کرده بودند! در این زمان بیش از هر زمانی، ترس و وحشت و یأس و بدبینی در دل و جان مردم ریشه دوانیده بود و شکست‌های پی‌درپی درمقابل مغول‌ها و تاتارها مردم را از همه‌جا مأیوس ساخته بود و گمان می‌کردند که تا قیام قیامت باید فاتحه استقلال‌کشورشان را بخوانند و تقریباً در این دوره بود که مردم از فکر مبارزه و مقاومت در برابر دشمن منصرف شده بودند و در عوض با زار گوشه‌گیری و انزوا، میکده و خرابات، باده و بنگ و بالاخره خانقاه و تصوف داغ شده بود و مردم چاره دردهای خود را در این نوع مسائل جستجو می‌کردند!

فساد در طبقات بالا و مرفه به حد اعلی خود رسیده بود و هرکس کوشش می‌کرد گلیم خویش را از آب بیرون بکشد و چند صبا‌حی تقلید زندگی را در بیاورد! بازار

خیانت داغ و تنور اتهام و افترا پر حرارت بود. در همین روزگار عبید قدم به میدان زندگی گذاشت!

● حمدالله مستوفی هم‌شهری و معاصر عبید و مؤلف تاریخ گزیده در باره عبید می‌نویسد:

عبید از خاندان زاکانیان تیره‌ای هستند از عرب بنی‌حنیفا چه که به قزوین مهاجرت کرده و در آنجا ساکن شده بودند. سپس حمدالله مستوفی نام دو تن از اکابر این طایفه را می‌برد یکی صاحب سعید صفی‌الدین زاکانی خداوند املاک و اسباب و صاحب معظم نظام‌الدین عبید زاکانی که اشعار خوب دارد و رسائل بی‌نظیر!

● دولت‌شاه سمرقندی در تذکره خود که به سال ۸۹۲ تألیف شده است شرحی مخلوط به افسانه درباره عبید نوشته است و پس از او عبدالله افندی صاحب کتاب نفیس ریاض‌العلا درباره او سخن گفته است و جالب اینکه سایر تذکره‌نویسان و مؤلفانی که درباره عبید چیز نوشته‌اند از همین سه مآخذ است.

به‌طور کلی از محتویات مطالبی که تا به حال درباره عبید زاکانی به رشته تحریر درآمده این چنین استنباط می‌شود که:

لقب دینی عبید زاکانی نظام‌الدین بوده در حالی که در بعضی از نوشتارها او را نجم‌الدین زاکانی معرفی نموده‌اند، نام اصلی این شاعر عبیدالله بوده و عبید تخلص شعری اوست خود او در این باره می‌گوید:

گر کنی با دیگران جور و جفا
با عبیدالله زاکانی مکن

وفات عبید زاکانی با یک سال اختلاف به سال ۷۷۱ و یا ۷۷۲ هجری قمری اتفاق افتاده است.

صرف نظر از نام و لقب و کنیه و تاریخ تولد و وفات شکل و وضع معیشت عبید زاکانی آنچه که مورد تأیید و باور همه محققان و مؤلفان است این است که او بدون شک از بزرگترین منتقدین جهان به حساب می آید زیرا نه پیش از او و نه در روزگار او و نه بعد از او کسی را سراغ نداریم که مانند او یک تنه در برابر دنیای جهل

و نادانی ظلم و جور قد علم کرده باشد!

عبید با چنان شهادت و مهارتی تازیانه انتقاد را بر پیکر اجتماع فاسد و حکام جبار آن زمان فرود آورد که هنوز کسی قادر نیست پا جای پای او بگذارد.

او به هیچ دسته و گروه و طبقه ای رحم نمی کرد و فساد را در هر کجا که می دید با شلاق طنز خود می کوبید و به همین جهت هرگز قدرت های مطلقه و جبار و ریاض کاران و فرصت طلبان مکار با او سر سازش نداشتند و از نام او هراسان بودند!

عبید زاکانی به خاطر بعضی مسائل روز ناچار بود بسیاری از حقایق را پشت پرده طنز و شوخی بیان کند و این مردم نکته سنج و صاحب دل بودند که زبان او را از زوایای کلمات می شناختند و مفهوم ایده اش را درک می کردند. آثار عبید هریک نمودار و نمایان گر نکات تازه ای از زندگی و اخلاق مردم روزگار اوست که با زبانی شیرین بیان شده است.

متأسفانه گروهی بدون اینکه به نکات انتقادی و

اجتماعی و حتی سیاسی آثار عبید توجه داشته باشند او را شاعری هزل سرا و هجاگو می دانند درحالی که مقام و مرتبه عبید شایسته تر از این الفاظ است چون وقتی مردی همانند عبید در سیاه ترین روزگار ایران بدون ترس از قدرت های حاکم و قاضی و شرطه و عسس اوضاع نابسامان را با قلم موشکاف خود ترسیم کرده است زبیده عنوان هزل گو و هجا سرا نیست.

نثر عبید هم چون شعرش یک دست، ساده، دلکش و روان است آنچه را که می خواهد بگوید با کمترین لفظ و در کوتاه ترین جمله بیان می کند.

عبید با آنکه به زبان و ادبیات عرب تسلط کامل دارد و حتی برخی از آثار خود را به آن زبان نوشته است، آثار فارسی او هیچ گاه تحت تأثیر زبان عربی واقع نشده است!

نظم و نثر عبید نشان می دهد که او هرگز در پی آن نبوده که در آثار خود به فضل فروشی روی آورد. لذا آثارش از کلمات مترادف و بغرنج خالی است چون او می داند با که حرف می زند و به همین جهت نوشته هایش را به زبان او بیان می کند!

عبید مردم کوچه و بازار را به خوبی می شناسد و پیوسته با کلمات نیشدار خود آنان را از مکاید و مفاسد فاسدان زمان آگاه می کند.

زندگانی سخت عبید بزرگترین اثر را در خلق آثار انتقادی او داشته است و چه بسا اگر وی زندگی مرفهی داشت به صف افاضل زمان می پیوست و جهان را از خواندن آثار طنزآمیز خود محروم می ساخت.

دیوان عبید زاکانی بارها به چاپ رسیده است و معروفترین اثر او داستان انتقادی و طنزآمیز موش و گربه است. سایر آثار او عبارت است از مثنوی عشاقنامه، کتاب نوادرامثال، رساله اخلاق الاشراف، ریش نامه، صد پند، رساله دلگشا، فالنامه بروج، فالنامه وحوش و طیور و حکایات فارسی و عربی.

• • •

حکایتی از اخلاق الاشراف

« در تواریخ مغول وارد است که هلاکوخان چون بغداد را مسخر شد جمعی را که از شمشیر بازمانده بودند بفرمود تا حاضر کردند، حال هر قومی باز پرسید چون بر احوال مجموع واقف گشت، گفت از معترفه (پیشه-وران) ناگزیر است، ایشان را رخصت داد تا سر کار خود رفتند. تجار را مایه فرمود دادند تا از بهر او بازرگانی کنند. جمهودان را فرمود که قومی مظلومند به جزیه از ایشان قانع شد، محققان را به حرم های خود فرستاد، قضاة و بزرگان و صوفیان و گدایان و قلندران و کشتی-گیران و شاعران و مدیحه سرایان را جدا کرد و فرمود اینان در آفرینش زیادند و نعمت خدای به زیان می برند حکم فرمود تا همه را در شط غرق کردند و روی زمین را از آنان پاک کرد.»

• • •

رنجوری را سرکه هفت ساله فرمودند، از دوستی
بخواست گفت: من دارم اما نمی‌دهم. گفت: چرا؟ گفت:
اگر من سرکه به کسی دادی سال اول تمام شدی و به هفت
سالگی نرسیدی!

• • •

قزوینی پیش طبیب رفت و گفت: موی ریشم درد
می‌کند.
پرسید که: چه خورده‌ای؟ گفت: نان و یخ.
گفت: برو بمیر که نه درد به درد آدمی ماند، و نه
خوراکت!

• • •

شخصی از مولانا عضدالدین پرسید: یخ سلطانیه
سردتر است یا یخ ابهر؟
گفت: سؤال تو از هر دو سردتر است!

• • •

اعرابی را پیش خلیفه بردند. او را دید بر تخت
نشسته و دیگران در زیر ایستاده.
گفت: السلام علیک یا ال...
گفت: من ال... نیستم.
گفت: یا جبرئیل.
گفت: من جبرئیل نیستم.
گفت: ال... نیستی، جبرئیل نیستی، پس چرا آن بالا
رفته تنها نشسته‌ای، تو نیز در زیر آی و در میان مردمان
بنشین!

• • •

یکی اسبی از دوستی به عاریت خواست گفت: اسب دارم اما سیاه است. گفت: مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد.

گفت: چون نخواهم داد همینقدر بهانه بس است!

* * *

شیطان را پرسیدند که: کدام طایفه را دوست داری؟ گفت: دلالان را.

گفتند چرا؟

گفت: از بهر آنکه به سخن دروغ از ایشان خرسند بودم، ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند!

* * *

واعظی بر منبر می گفت که: هر که نام آدم و حوا نوشته و در خانه آویزد شیطان بدان خانه در نیاید. طلحک از پای منبر برخاست و گفت: شیطان در بهشت در جوار خدا، به نزد ایشان رفت و بفریفت، چگونه می شود که در خانه ما از اسم ایشان پرهیزد!

* * *

شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که: چونست که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی و پیغمبری بسیار می کردند و اکنون نمی کنند. گفت: مردم این روزگار چندان از ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان یاد می آید نه از پیغامبر.

* * *

جمعی قزوینیان به جنگ ملاحده رفته بودند در

بازگشتن هریک سر ملحدی بر چوب کرده می آوردند، یکی پائی بر چوب می آورد. پرسیدند که: این را که کشت. گفت: من. گفتند: چرا سر نیاوردی. گفت: تا من برسیدم سرش برده بودند!

طالب علمی مدتی پیش مولانا مجدالدین درس می خواند و فهم نمی کرد. مولانا شرم داشت که او را منع کند. روزی چون کتاب بگشاد نوشته بود: «قال بهزین حکیم» او به تصحیف می خواند (قال بهزین چکنم). مولانا برنجید و گفت: بهزین آن کسی که کتاب درهم زنی و بروی، و بیمهوده در دسر ما و خود ندهی!

ترکی بود که بهر حمام در رفتی چون بیرون آمدی حمامی را بگرفتی که (تو رختی از آن من دزدیده ای). به جائی رسید که او را در هیچ حمامی نمی گذاشتند. روزی در حمامی رفت، چند کس را گواه گرفت که هیچ شعبده نکند و هر او می کند دروغ باشد. چون در حمام رفت، حمامی تمامت جامه های او را به خانه خود فرستاد. ترک از حمام بیرون آمد. دعوی نتوانست کرد. ترکش و کمر بند برهنه در میان بست و گفت: ای مسلمانان، من دعوی نمی توانم کرد. اما از این حمامی برسید که من مسکین چنین به حمام او آمدم!

درویشی به در خانه ای رسید. پاره نانی بخواست، دخترکی در خانه بود گفت: نیست. گفت: چوبی هیمه. گفت: نیست. گفت: پاره ای نمک. گفت نیست. گفت:

کوزه‌ی آب. گفت: نیست. گفت: مادرت کجاست. گفت:
بتعزیت خویشاوندان رفته. گفت: چنین که من حال خانه
شما می‌بینم ۱۰ خویشاوند دیگر می‌بایست که بتعزیت
شما آیند!

* * *

عسسان شب به قزوینی مست رسیدند بگرفتند که:
برخیز تا به زندانت بریم. گفت: اگر من به‌راه توانستی
رفت به خانه خود رفتمی!

* * *

خراسانی به نردبان در باغ دیگری می‌رفت تا میوه
بدزد. خداوند باغ پرسید و گفت: در باغ من چکار
داری. گفت: نردبان می‌فروشم. گفت: نردبان در باغ
من می‌فروشی. گفت: نردبان از آن من است هرکجا که
خواهم می‌فروشم!

* * *

شخصی با دوستی گفت: پنجاه من گندم داشتم. تا مرا
خبر شد، موشان تمام خورده بودند. او گفت: من نیز
پنجاه من گندم داشتم. تا موشان را خبر شد من تمام
خورده بودم!

* * *

شخصی به معبر گفت: در خواب دیدم که از پشگل شتر
بورانی می‌سازیم تعبیر آن چه باشد. معبر گفت: دو دینار
بده تا تعبیر آن بگویم. گفت: اگر دو دینار داشتمی خود
به بادمجان دادمی و ساختمی تا از پشگل شتر بورانی
نبایستمی ساخت!

* * *

بزرگی شبی پیش سید رضی الدین خفته بود هر بار با
سید می گفت: چیزی بگوی تا من بخسیم. چون چند بار
مکرر کرد سید را خواب غلبه نموده بود گفت: تو چیزی
مگوی تا من بخسیم!

* * *

طفیلئی را پرسیدند که اشتها داری. گفت: من
بیچاره در جهان همین متاع را دارم!

* * *

قزوینی با سپری بزرگ به جنگ ملاحده رفته بود.
از قلعه سنگی بر سرش زدند و بشکستند. برنجید و
گفت: ای مردک کوری؟ سپری بدین بزرگی نمی بینی
که سنگ بر سر من می زنی!

* * *

در خانه حبی بدزدیدند، او برفت و در مسجدی را
برکند و به خانه می برد. گفتند: چرا در مسجد برکنده ای.
گفت: در خانه من دزدیده اند و خداوند این در دزد را
می شناسد، دزد را به من سپارد و در خانه خود را بازستاند!

* * *

شخصی دعوی خدائی می کرد او را پیش خلیفه بردند
خلیفه گفت: پارسال اینجا کسی دعوی پیغمبری کرد او
را بکشتند. گفت: نیک کرده اند او را من نفرستاده
بودم!

* * *

ترسائی مسلمان شده بود گردشهرش می گردانیدند.
ترسای دیگر براو رسید و گفت: مسلمانان کم بودند که
تو نیز مسلمان شدی!

* * *

اعرابی به حج رفته بود. در طواف دستارش بر بودند
گفت: خدایا یک بار که به خانه تو آمدم فرمودی که
دستارم بر بودند. اگر یک بار دیگر مرا اینجا ببینی بفرمای
تا دندانهایم بکشند!

* * *

کلی از حمام بیرون آمد، کلاهش دزدیده بودند با
حمامی ماجرا می کرد. حمامی گفت: تو اینجا آمدی کلاه
نداشتی. گفت: ای مسلمانان این سر از آن سرهاست که
بی کلاه به راه توان برد!

* * *

هارون به بهلول گفت: دوست ترین مردمان در نزد
تو کیست؟

گفت: آنکه شکم را سیر سازد.

گفت: من سیر می سازم پس مرا دوست خواهی داشت؟

گفت: دوستی نسبه نمی شود!

* * *

قزوینی در حال نزع افتاد، وصیت کرد که در شهر
کرباس پاره های کهنه پوشیده بطلبند و کفن او سازند.
گفتند: غرض از این چیست؟

گفت: تا چون منکر و نکیر بیایند، پندارند که من

مردۀ کمپنه ام، زحمت من ندهند!

* * *

شخصی تیری به مرغی انداخت. خطا کرد، رفیقش گفت: احسنت.

تیرانداز برآشفته که: به من ریشخند می کنی؟
گفت: نه می گویم احسنت... اما به مرغ!

* * *

کفش طلحه را از مسجد دزدیده بودند و به دهلیز کلیسا انداخته. طلحه می گفت:
— سبحان الله... من خود مسلمانم و دَفشَم ترساست!

* * *

قزوینی را پسر در چاه افتاده، گفت: جان بابا جایی
مرو تا من رسن بیاورم و تو را بیرون بکشم!

* * *

عبید زاکانی
 بیش از این بدعهد و پیمانی مکن
 با سبکروحان گران جانی مکن
 زلف کافر کیش را برهم مزن
 قصد بنیاد مسلمانی مکن
 غمزه را گو خون مشتاقان مریز
 ملک از آن توس و ویرانی مکن
 با ضعیفان هر چه در گنجید مگو
 با اسیران هر چه بتوانی مکن
 بیش از این جور و جفا و سرکشی
 حال مسکینان چو می‌دانی مکن
 گر کنی با دیگران جور و جفا
 با عبیدالله زاکانی مکن
 از وصالت چون بیوسی قانعست
 بوسه پیشش آر و پیشانی مکن
 دلا باز آشفته کاری مکن
 چو دیوانگان بی‌قراری مکن
 گرت نیست دردی غنیمت شمار
 ورت هست فریاد و زاری مکن
 چو کارت ز عشقش و بارت ز عشق
 شکایت ز بی‌کار و باری مکن
 نگارا نگارا جدائی ز ما
 خدا را اگر دوست داری مکن
 اگر چشم سرمست او دیده‌ای
 دگر دعوی هوشیاری مکن

ز جور و جفا هر چه ممکن بود
بکن ترک پیمان و یاری مکن
عبید از سر عشق داری بیا
در این راه جز جان سپاری مکن

داستان موش و گربه

یکی از زیباترین و دلنشین‌ترین آثار عبید زاکانی، داستان منظوم موش و گربه است
عبید که نمی‌تواند مسائل، مشکلات و اختلافات
سلاطین و حکام را نادیده بگیرد و از آدمیان سخن به
میان آورد با نظم این اثر موش و گربه‌ها را به جان هم
انداخته و اثری کاملاً انتقادی و ابهام‌انگیز خلق کرده
است.

اگر داری تو عقل و دانش و هوش
بیا بشنو حدیث گربه و موش
بخوانم از برایت داستانی
که در معنای آن حیران بمانی
ای خردمند عاقل و دانا
قصه موش و گربه برخوابا
قصه موش و گربه منظوم
گوش کن همچو در غلطانا
از قضای فلک یکی گربه
بود چون ازدها بکرمانا

شکمش طبل و سینه‌اش چو سپر
 شیر دم و پلنگ چگانا
 از غریوش به وقت غریدن
 شیر درنده شده هراسانا
 سر هر سفره چون نهادی پای
 شیر از وی شدی گریزانا
 روزی اندر شرابخانه شدی
 از برای شکار موشانا
 در پس خم می نمود کمین
 همچو دزدی که در بیابانا
 ناگهان موشکی ز دیواری
 جست برخم می‌خروشانا
 سر به خم بر نهاد و می نوشید
 مست شد همچو شیر غرانا
 گفت کو گربه تا سرش بکنم
 پوستش پر کنم ز کاهانا
 گربه در پیش من چو سگ باشد
 که شود روبرو به میدانا
 گربه این را شنید و دم نزدی
 چنگ و دندان زد به سوهانا
 ناگهان جست و موش را بگرفت
 چون پلنگی شکار کوهانا
 موش گفتا که من غلام توام
 عفو کن از من این گناهانا

گربه گفتا دروغ کمتر گوی
 نخورم من فریب و مکرانها
 گربه آن موش را بکشت و بخورد
 سوی مسجد شدی خرامانها
 دستورو را بشست و مسیح کشید
 ورد می خواند همچو ملانها
 بارالها که توبه کردم من
 ندرم موش را به دندانها
 بهر این خون ناحق ای خلاق
 من تصدق دهم دو من نانها
 آنقدر لابه کرد و زاری کرد
 تا به حدی که گشت گریانها
 موشکی بود در پس منبر
 زود برد این خبر به موشانها
 مزدگانی که گربه تائب شد
 زاهد و عابد و مسلمانها
 بود در مسجد آن ستوده خصال
 در نماز و نیاز و افغانها
 این خبر چون رسید بر موشان
 همه گشتند شاد و خندانها
 هفت موش گزیده برجستند
 هر یکی تحفه های الوانها
 برگرفتند بهر گربه ز مهر
 هر یکی تحفه های الوانها

آن یکی شیشه شراب به کف
 وان دگر بره‌های بریانان
 آن یکی طشتکی پر از کشمش
 وان دگر یک طبق ز خرمانان
 آن یکی ظرفی از پنیر به دست
 وان دگر ماست با کره نانان
 آن یکی خوانچه پلو بر سر
 افشرد آب لیمود عمانان
 نزد گربه شدند آن موشان
 با سلام و درود و احسانان
 عرض کردند با هزار ادب
 کای فدای رخت همه جانان
 لایق خدمت تو پیشکشی،
 کرده‌ایم ما قبول فرمانان
 گربه چون موشکان بدید بخواند
 رزقکم فی‌السماء حقانان
 من گرسنه بسی بسر بردم،
 رزقم امروز شد فراوانان
 هر که کار خدا کند به یقین
 روزیش می‌شود فراوانان
 بعد از آن گفت پیش فرمائید
 قدمی چند ای رفیقانان

مردم به عیش و شادی و من در بلای قرض
 هریک بکار و باری و من مبتلای قرض
 قرض خدا و قرض خلایق به گردنم
 آیا ادای قرض کنم یا ادای قرض
 خرجم فزون ز غایت و قرضم برون ز حد
 فکر از برای خرج کنم یا برای قرض
 از هیچ خط نتابم غیر از سجل دین
 وز هیچکس نتالم غیر از گواهی قرض
 در شهر قرض دارم و اندر محله قرض
 در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض
 از صبح تا به شام در اندیشه مانده‌ام
 تا خود کجا بیابم ناگه رجای قرض
 مردم ز دست قرض گریزان و من بصدق
 خواهم پس از نماز و دعا از خدای قرض
 عرضم چو آبروی گدایان به باد رفت
 از بس که خواستم ز در هر گدای قرض
 گر خواجه تربیت نکند نزد پادشاه
 مسکین عبید چون کند آخر دواي قرض
 خواجه علاء دولت و دین آنکه جز کفش
 هرگز کسی ندید به گیتی سزای قرض



سید اشرف الدین حسینی
(۱۲۸۸ - ۱۳۵۵ هجری قمری)
(۱۲۴۶ - ۱۳۱۳ هجری شمسی)



نسیم شمال

با اعلام حکومت مشروطه و تضمین آزادی بیان و قلم طبق متمم قانون اساسی انتشار روزنامه‌های جدیدی در تهران و شهرهای مختلف ایران آغاز شد و افزایش چشمگیری یافت. این افزایش به‌خاطر علاقه و توجه روز در ایران بود.

اهمیت این رشد و نمو و توسعه فکری و خبری و مطبوعاتی تا آن حد بود که نظر بسیاری را که از دور و نزدیک شاهد و ناظر اوضاع و احوال ایران بودند به‌خود جلب کرد از جمله افرادی که تحت تأثیر این حرکت پویا و فزاینده قرار گرفتند پروفیسور ادوارد براون بود که در این رابطه می‌گوید:

«مردم ایران بیدار شده‌اند و به‌آهستگی از امور آگاهی پیدا می‌کنند بزرگترین شاهد این بیداری توسعه روزافزون جراید و روزنامه‌های ملی است، این نشریات سبک خسته‌کننده قدیمی و بی‌روح قبلی را دیگر ندارند و بلکه بسیار موردپسند و توجهند و به‌زبان ساده نوشته شده‌اند و به‌نظر می‌رسد همه در ایران روزنامه می‌خوانند و در قهوه‌خانه‌ها به‌جای اینکه قصه‌های شاهنامه را مرتب تکرار کنند مردم به گفتگوهای سیاسی و اجتماعی مشغول هستند.»

«آقای نسیم شمال»

نسیم شمال نام یکی از روزنامه‌هایی است که در دوران نهضت مشروطه‌خواهی در ایران منتشر می‌شده است. مدیر مسئول آن سید اشرف‌الدین قزوینی بود. این روزنامه فعالیت مطبوعاتی خود را از سال ۱۳۲۵ هجری قمری و به دنبال اعلام حکومت مشروطه آغاز نمود. اشعاری که تحت عنوان ادبیات در آن درج می‌گردید، غالباً به صورتی فکاهی و گاه نیز جدی و به طور هفتگی انتشار می‌یافت و همین قسمت مهمترین مطلب آن بود که با سبکی شیرین و ساده و انتقادی به طرح مسایل روز آن زمان می‌پرداخت، سراینده اشعار فکاهی کسی نبود جز سید اشرف‌الدین حسینی سبک ویژه نسیم شمال نه تنها در نزد مردم کوچه و بازار حالتی مردم‌پسندانه داشت بلکه در بین روزنامه‌نگاران و اهل علم و ادب فارسی نیز قدر و منزلتی خاص یافت.

مردم کوچه و بازار اغلب او را آقای نسیم شمال صدا می‌زدند، به همین دلیل هم مشتریان پروپاقرص این روزنامه را مردم عادی کوچه و بازار تشکیل می‌داد. قطع این روزنامه رد حدود ۱۶ در ۳۰ سانتیمتر بود، و با چاپی سربی بیرون می‌آمد. مطالب آن در مجموعه‌ای مصور و چهار صفحه‌ای و با شیوه‌ای نه‌چندان زیبا صفحه‌آرایی می‌شد.

از جمله اهداف مهم آن نظیر اغلب مطبوعات عصر مشروطه‌خواهی اول جانبداری از آزادیخواهان مشروطه—

طلب و دوم حمایت از خواسته‌های آنان و همچنین ترغیب مردم به پاسداری از دستاوردهای حکومت مشروطه بود، که در این راه هر کدام از جراید آن روز سبک و شیوه‌ای مخصوص برای تنویر افکار عمومی نسبت به مسایل روز به‌ویژه مسایل سیاسی انتخاب کرده بودند و سبک ساده‌نویسی و استفاده از ضرب‌المثل‌های عامیانه مردم کوچه و بازار نیز زبان قلمی نسیم‌شمال بود. قطعه زیر نمونه‌ای از همین سبک ساده و مردمی است؛ که به‌صورت سؤال و جواب در بین مردم بازاری رایج بوده است:

کبلا باقر؟ بلی آقا

چه خبر؟ هیچ آقا

چیست این غلغله‌ها؟ غلغله‌ای هیچ آقا!

تازگی حاجی بلال آمده از شهر حلب

حرفها می‌زند از فرقه مشروطه طلب

پس یقین آن سگ بی‌دین عملش قلابی است

ایها الناس بگیرید که ملعون بایی است

مراحل انتشار این نشریه، ابتدا در رشت و بعد هم در تهران بوده است. تاریخ انتشار اولین شماره از این روزنامه سال ۱۳۲۵ قمری را نشان می‌دهد.

در مرحله نخست که محل انتشار آن گیلان بود، مندرجات فکاهی آن را مطالبی تشکیلی می‌داد که بیشتر انعکاسی از فعالیت مبارزان این خطه و نیز با شکلی آینه‌وار نشانی از احساسات پرشور و انقلابی مردم آن دیار بوده است. اشعاری که به‌صورت فکاهی در این نشریه

انتشار می‌یافته تحقیقاً در نوع خود بی‌مانند می‌نماید و شیوه به‌کار گرفته‌شده برای طرح مسایل و مشکلات و نارساییهای موجود در جامعه آن روز ایران، تقریباً اختصاص به خود نسیم داشته است. در این اشعار به‌خوبی به‌کارگیری، زبان ساده مردم کوچه و بازار و نیز ضرب‌المثل‌های رایج در زبان فارسی و گفتگوهای محاوره‌ای آنها قابل مشاهده است. به عنوان نمونه می‌توان به قطعه زیر اشاره کرد که سید ضمن انتقاد از مشکلات اجتماعی و اوضاع و احوال حاکم بر جامعه اصلاح امور را ناممکن نمی‌دانسته و نه تنها ناامید نمی‌شده بلکه مردم را هم به امیدواری تشویق می‌کرده است.

هرچند که قفل بی‌کلید است
 هرچند کناره‌ناپذیر است
 هرچند عذاب ما شدید است

در نومییدی بسی امید است

پایان شب سیه سفید است

هرچند که ما ذلیل گشتیم
 از غصه و غم علیل گشتیم
 بی‌صاحب و بی‌کفیل گشتیم
 امید به خالق مجید است

پایان شب سیه سفید است

اشرف‌الدین قزوینی در نوشته و اشعار خود طنزگونه
مسائل و مشکلات مختلفی را مانند آنچه که در زیر می‌آید،
مورد توجه قرار می‌داد و این‌گونه به تکت‌تکت آنها در
اشعار و فکاهیات خود اشاره می‌کند، برای مثال درباره
پخت نان و زحماتی که مردم برای به‌دست آوردن یک
قرص نان معمولی متحمل می‌شدند اشعار زیر را سروده
است.

در این فصل خزان ای شاطرآقا

امان ای شاطرآقا

چرا نان شد گران ای شاطرآقا

امان ای شاطرآقا

سه ساعت می‌شود در این دکانیم

معطل بهر نانیم

همه پیر و جوان ای شاطرآقا

امان ای شاطرآقا

چرا نان تو چون زقوم تلخ است

مگر دیوان بلخ است

بترس از حکمران ای شاطرآقا

امان ای شاطرآقا

از آن نان سیاه واژگونه

خودت بهر نمونه

بفرما امتحان ای شاطرآقا

امان ای شاطرآقا

سید اشرف‌الدین قزوینی در سال ۱۲۴۶ شمسی
(۱۲۸۸ قمری) متولد گردید. هنوز شش ماهه بود که

پدرش سیداحمد قزوینی را از دست داد و یتیم ماند. در سایه تربیت مادرش بزرگت شد و بعد از فراگرفتن علوم مقدماتی برای ادامه تحصیل و تکمیل دانش خود راهی شهرهای کربلا و نجف در عراق شد. پس از مدتی زندگی در این کشور، مجدداً به وطن خویش مراجعت نمود ولی این بار مستقیم به سوی آذربایجان رفت. در سر راه خود به تبریز به خدمت پیری روشن ضمیر و عالم رسید. در مجلس او جرعه نوش جام عرفان گردید.

آنگاه در ادامه سفر خود، بعد از ورود به استان گیلان، در شهر رشت مقیم شد، پس از مدتی سکونت در آن شهر، در صدد تأسیس روزنامه‌ای برآمد و به مناسبت اقامت در خطه خوش آب و هوای شمال نام زیبای «نسیم شمال» را برای نشریه هفتگی خود برگزید.

که آغاز کار این نشریه یعنی سال ۱۳۲۵، تقریباً مصادف با شروع دوره نهضت مشروطه خواهی در ایران بوده است.

سید اشرف و آزادیخواهی

اشرف الدین قزوینی مردی مشروطه طلب بود. همچنین انسانی آزادیخواه و آزاداندیش که به مجاهدان راه مشروطیت پیوست و علاقه مندانه به آنان ملحق شده بود. گواه حقیقی این مدعا نیز همان دوره های برجای مانده از روزنامه «نسیم شمال» وی می باشد که در این مسیر مستبدین را به باد تمسخر و طعنه گرفته و بارها آنها را تخطئه می کرده است.

در همگامی با رهبران فکری به‌ویژه مذهب‌یون گامی مخالفت‌هایی از سید ملاحظه می‌شود. تنها موردی که در آثار او دیده می‌شود، مربوط به طعنه‌زدن کسانی همچون آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری است که این مطلب تقریباً با گفته‌ها و اشعاری که خبر از مسلمانی و مؤمن بودن او نسبت به اسلام اعتقادات شیعی می‌دهد تناقض دارد. البته به نظر می‌رسد که او در این راه دچار نوعی اشتباه یا خطای تشخیص شده باشد. زیرا شیخ فضل‌الله نوری، خود جزو کسانی بود که اصل ولایت‌فقیه را در متمم قانون اساسی مشروطه به تصویب رساند، از طرفی وی به گواهی شواهد تاریخی و به تحقیق، کسی نبوده که با مشروطه مخالف باشد، بلکه مخالفت او با مشروطه تحت نفوذ خارجی‌ها و گروه‌ها و فرقه‌های انحرافی و تابع خارجی‌ها بود و گرنه او خواهان مشروطه ولی از نوع شرعی آن بوده است که به مشروطه مشروعه نیز معروف شده بود.

پایان عمر نسیم «سید اشرف»

نسیمی که همیشه شاد و خندان می‌زیسته است در پایان عمر زندگی بس غم‌انگیزی داشت. مرگ او هم برای دوستان و آشنایانش که سالهای زیادی از نزدیک او را می‌شناختند. قدری مبهم و مرموز به نظر می‌رسید. نقل شده است که وی در اواخر عمر دچار اختلال مشاعر شد و سرانجامش به آنجایی رسید که به‌عنوان فردی دیوانه در یکی از تیمارستانهای شهر تهران خوابانده شد و در اتاقی انفرادی به مراقبت از وی پرداختند. که پس از مدتی خبر مرگ او را (در سال ۱۳۱۳) به

گوش مردم و دوستانش رسید. آثاری که از او باقی مانده است.

* * *

دو جلد کتاب است که دربرگیرنده اشعار فکاهی و طنزگونه اوست و به نام‌های «باغ بهشت» و «نسیم شمال» منتشر شده‌اند. مجموع اشعار او را چیزی حدود بیست هزار بیت شعر تخمین زده‌اند.

میان مدرسه هر شب بخور پیا شیخ سرما را
مخور غم فصل تابستان تو خواهی دید گرما را
به یاد کرسی و منقل بخوان این شعر زیبا را
اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
میان حجره از سرما بکش آه و فغان هر شب
به یاد منقل و آتش به جان آتش بزن هر شب
به عشق چشمه خورشید رو بر آسمان هر شب
به پیش مشعل مهتاب بردار و بخوان هر شب

حدیث شیخ ابوالپشم و کتاب نان‌حلو را...
... اگرچه بنده دنیا را روان چون آب می‌بینم
ولی خود را در این آب روان غرقاب می‌بینم
ز سرما خویش را چون مرده در دو آب می‌بینم
لحاف و پوستین و منقل اندر خواب می‌بینم
بیا در مدرسه بنگر حصیر کهنه ما را

شبی در خواب می‌دیدم لباس تازه‌ای دارم
میان جیب‌هایم پول بی‌اندازه‌ای دارم
به من یک خانه قسمت شد در و دروازه‌ای دارم

میان رختخواب گرم و نرم آوازه‌ای دارم
 شدم بیدار دیدم باز عریان جمله اعضا را
 اگر من مال و دولت داشتم انفاق می‌کردم
 فقیران را در این فصل زمستان شاد می‌کردم
 یتیم و بیوه‌زن را راحت و دلشاد می‌کردم
 زغال و خاکه می‌دادم بسی امداد می‌کردم
 غنی می‌کردم از احسان فقیر و پیرو برتا را
 اگر من مال و دولت داشتم انعام می‌دادم
 برای هر گدائی نصف شب پیغام می‌دادم
 در این فصل زمستان رخت بر ایتام می‌دادم
 یکی را پول می‌دادم یکی را شام می‌دادم
 یکی را پوستین تا دور سازد رنج سرما را
 اگر من مال و دولت داشتم هر شب در این تهران
 فقیران را در این فصل زمستان کرده می‌مهمان
 به روی سفره می‌چیدم بساط نعمت الوان
 پلویکسر، چلویکسر، خورش از یکطرف جوشان
 به‌خاص وعام می‌دادم فسنجان و مسمی را



نسیم در جای دیگری از اشعار فکاهی خود روابط کارگر
 و کارفرما را در آن روزگار چنین به شعر کشیده است.
 ای فعله تو هم داخل آدم شدی امروز
 بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز
 در مجلس اعیان به خدا راه نداری
 در سینه بی کینه به جز آه نداری
 چون پیر نود ساله چرا خم شدی امروز
 بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز
 بی پول اگر طاق بیاری همه جفت است
 چون پول نداری همه جا حرف تو مفت است
 مردم همه گویند که این پوست کلفت است
 بد بخت چرا میرزا قشمشم شدی امروز
 بد بخت چرا گاو مجسم شدی امروز
 ما صاحب طبل و علم و جاه و جلالیم
 ما وارث گاو و حشم و مال و منالیم
 ما داخل اعیان و بزرگان و رجالیم
 با ما تو چرا همسر و همد شدی امروز
 بد بخت چرا میرزا قشمشم شدی امروز
 از طرفی سید زر گوشه و کنار اشعار خود، اعتقادات
 دینی و اسلامی خود را به خوبی نشان داد، و شاهد صادقی
 که برای این مطلب می توان پیدا کرد، اشعار و آثار برجای
 مانده خود اوست. به همین جهت مثل سایر مسایلی که
 مطرح می کرد؛ برای آگاهی عموم از زبان ساده و نفوذ
 معنوی کلام خویش نیز کمک می گرفت و هر نکته دینی
 را همان گونه که در زبان محاوره ای مردم و اعتقادات آنها

جای داشته بیان می‌کرد، به‌عنوان مثال، پس از زوال
عمر دولت نیکلای دوم (تزار روسیه) که در زمان او گنبد
طلایی حضرت امام رضا (ع) به‌توپ بسته شد قطعه شعر
ذیل را سروده است:

دیشب به سرم باز هوای دگر افتاد
در خواب مرا سوی خراسان گذر افتاد
این شعر همان لحظه مرا در نظر افتاد
با آل علی هر که در افتاد ورافتاد
* * *

حرف‌های طبقات مختلف

وکیل:

من وکیلیم در همه عالم وکالت می‌کنم

حکیم:

من طبیبم اندرین تهران طبابت می‌کنم

تاجر:

تاجرم با جعبه خالی تجارت می‌کنم

شبیه‌خوان:

خلق را از گریه من داخل به‌جنت می‌کنم

طمعکار:

من خدا را خاطر خرما عبادت می‌کنم

عالم:

من خلائق را به نور علم هدایت می‌کنم

جاهل:

جاهلم من هرچه فرمائی اطاعت می‌کنم

شکم پرست:

چون فسنجان می خورم من میل شر بت می کنم

نقال:

صبح تاشب از حسین کرد صحبت می کنم

رمال:

من به علم رمل تولید محبت می کنم

جن گیر:

بنده هر شب لشکر جن را ضیافت می کنم

مستبد:

من به مشروطه طلب هر صبح لعنت می کنم

گدا:

من گدائی کرده ام کی ترک عادت می کنم

روزنامه چی:

من تلاش از بهر بیداری ملت می کنم

گوش شنوا کو

تا چند کشتی نعره که قانون خدا کو

گوش شنوا کو

آنکس که دهد گوش بعرض فقرا کو

گوش شنوا کو

مردم همگی مست و ملنگند به بازار

ازدین شده بیزار

انصاف و وفا و صفت و شرم و حیا کو

گوش شنوا کو

در علم و ترقی همه آفاق عوض شد

اخلاق عوض شد

ما را به سوی علم و یقین راهنما کو
 گوش شنوا کو
 عالم همه از خدمت نوراء مشعشع
 گردیده مخلص
 در پیکر ما خلعت موزون رسا کو
 گوش شنوا کو
 ایندوره مگر دوره (ربات حجال) است
 یا قحط رجال است
 مردان هنرپیشه انگشت نما کو
 گوش شنوا کو
 امروز جمیع علما خانه نشینند
 در ماتم دینند
 بر گردن ما از غم دین شال عزا کو
 گوش شنوا کو
 در خانه همسایه عروسی است آ ملا
 به به باریک الله
 افکنده دو صد غلغله بر گنبد گردون
 صوت گرامافون
 جوش علما و فقها و فضلا کو
 گوش شنوا کو
 بر زانی و قاتل نه تقاصی نه قصاصی
 ای مردک عصی
 امروز در این مسئله حکم علما کو
 گوش شنوا کو
 آن (سرت من البصره الی الکوفه) چطور شد
 می قوفه چطور شد

آن دهکده وقف عموم غربا کو
 گوش شنوا کو
 هر گوشه بساطی ز شر است و قمار است
 دیگی سر بار است
 ای مسجدیان امر به معروف شما کو
 گوش شنوا کو
 پرسید یکی رحم و مروت به کجا رفت
 گفتم بموا رفت
 مرغی که برد کاغذ ما را به هوا کو
 گوش شنوا کو
 حلوای معارف که جوانان همه بردند
 در مدرسه خوردند
 آ لوطی حسن قسمت درویش کته پا کو
 گوش شنوا کو
 یک نیمه ایران ز معارف همه دور
 نیمی شل و کورند
 اندر کف کوران ستم دیده عصا کو
 گوش شنوا کو
 دیدیم به باغی فقرا دسته به دسته
 بر سبزه نشسته
 فریاد کشیدند همه اشرف ما کو
 گوش شنوا کو

نیکلای مغلوع بخواند

دیشب به سرم باز هوای دگر افتاد
در خواب مرا سوی خراسان گذر افتاد
چشمم به ضریح شه والا گهر افتاد
این شعر همان لحظه مرا در نظر افتاد
با آل علی هر که در افتاد و رافتاد
این قبر غریب الغر با خسرو طوس است
این قبر مغيث الضعفا شمس شمس است
خاک در او مرجع ارواح و نفوس است
باید ز ره صدق بر این خاک در افتاد
با آل علی هر که در افتاد و رافتاد
این روضه پرنور به جنت زده پهلوی
معز ملک از عطر نسیمش شده خوشبو
بشنید نسیم سحری رایحه او
کز بوی بهشتیش چنین بی خبر افتاد
با آل علی هر که در افتاد و رافتاد
حوران بهشتی زده اند در حرمش صف
خیل ملک از نور طبقها همه برکف
شاهان بادب در حرمش گشته مشرف
اینجاست که تاج از سر هر تاجور افتاد
با آل علی هر که در افتاد و رافتاد
اولاد علی شافع یوم غرصاتند
دارای مقامات رفیع الدرجاتند
در روز قیامت همه اسباب نجاتند
ای وای بر آنکس که به این دره در افتاد
با آل علی هر که در افتاد و رافتاد

کام و دهن از نام علی یافت حلاوت
 گل در چمن از نام علی یافت طراوت
 هرکس که به این سلسله بنمود عداوت
 در روز جزا جایگمش در سقر افتاد
 با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد
 هرکس که به این سلسله پاک جفا کرد
 بد کرد نفهمیده غلط کرد خطا کرد
 دیدی که یزید از ستم و کینه چها کرد
 آخر به درک رفت به روحش شر افتاد
 با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد
 (اولاد امیه) چو در کینه گشودند
 بر عترت اطهار بسی ظلم نمودند
 آخر همگی بیدقی از لعن ربودند
 دیدیم که از نام و نشانشان اثر افتاد
 با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد
 (حجاج) که شد منکر هر خارق عادات
 می‌گشت بهر روز بسی شیعه و سادات
 امروز به او لعن کنند اهل سعادات
 آوازه ظلمش به همه بحر و بر افتاد
 با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد
 کردند جفاها (بنی عباس) ستمگر
 مسموم شد از ظلم و جفا موسی جعفر
 بر قلب غریب‌الغربا زهر زد اخگر
 ظلم (بنی عباس) به گیتی سر افتاد
 با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد

بست آب به قبر شهدا چون متوکل
 در اوج فلک روح ملک شد متزلزل
 دریا به فغان موج زنان نعره زد از دل
 در سطح زمین غلغله در خشک و تر افتاد
 با آل علی هر که در افتاد و رافتاد
 جیش (متوکل) به لب شط بنشستند
 بر زایر شاه شهدا راه ببستند
 از کین دل زوار حسین را بشکستند
 از قافله عشق بسی دست و سر افتاد
 با آل علی هر که در افتاد و رافتاد
 یا رب به حق منزلت شاه شهیدان
 امسال نما لطف به مرد و زن تهران
 ما غرق گناهیم توئی غافر عصیان
 این شعر مرا بار دگر در نظر افتاد
 با آل علی هر که در افتاد و رافتاد

در وقتیکه از مشروطه اثری و از استبداد خبری نبود گفته شد

از گرمی تابستان	بعضی به سفر رفتند
در شهر رفیقان را	ناکرده خبر رفتند
داماد و عروس از ترس	هنگام سحر رفتند
این مردم بیچاره	از دست بدر رفتند
مشروطه و استبداد هر دو به (دور) رفتند	
دیدى که به صد خواری	با غلغله و فریاد
بیرون شد از این کشور	مشروطه و استبداد
با مشدی رجب می گفت	حاجی حسن قناد

یگدسته ز شاگردان با قند و شکر رفتند
 مشروطه و استبداد هردو به (ددر) رفتند
 یک مدتی استبداد از ظلم عذابم کرد
 مشروطه چه پیدا شد از غصه کبابم کرد
 آن قحطی و این حصبه خوب خانه خرابم کرد
 افسوس ز دست من آن هشت پسر رفتند
 مشروطه و استبداد هردو به (ددر) رفتند
 در مدرسه با آخوند بر بسته صفی یارو
 داده به رفیق من آب و علفی یارو
 از رفتن مشروطه دارد شعلی یارو
 بر کشتن آزادی با تیغ و سپر رفتند
 مشروطه و استبداد هردو به (ددر) رفتند
 امروز نه مشروطه است نه دوره استبداد
 نه جلوه شیرین است نه کشمکش فرهاد
 این کوسه و ریش پهن هرگز نرود از یاد
 هر چند که از خاطر ارباب هنر رفتند
 مشروطه و استبداد هردو به (ددر) رفتند
 ای حصبه برو بیرون ها از تو نمی ترسم
 بر ما تو مزین شبیخون ها از تو نمی ترسم
 دیدیم تو را اکنون ها از تو نمی ترسم
 آن دسته که ترسیدند با خوف و خطر رفتند
 مشروطه و استبداد هردو به (ددر) رفتند

یک عربده مسنانه

نه باکی از قضا دارم نه از تقدیر می ترسم
نه خوفی از فلک دارم نه از تأثیر می ترسم
نه از کشتن نه از بستن نه از زنجیر می ترسم
نه از عالم نه از آدم نه از تغییر می ترسم
نه از سنی نه از شیعه نه از دهری نه از بابی
نه از صوفی نه از شیخی نه از قرمز نه از آبی
نه از اشرار غارتگر نه از الواط دولابی
نه از زندان نه از زندان نه از تکفیر می ترسم
نه از کشتن نه از بستن نه از زنجیر می ترسم
نه از شیخ و نه از قاضی نه از آخوند باعنوان
نه از رمال جادوگر نه از کتبیین افسونخوان
نه از تسخیر شیخ الجن نه از نقال پردستان
نه از غول بیابانی نه از جن گیر می ترسم
نه از کشتن نه از بستن نه از زنجیر می ترسم
ز فضل فیض رحمانی نمی ترسم ز ناکسها
نه از نواب والاهای نه از سرکار اقدسها
نه از آن پاچه ورمالان ز ااین خرمقدسها
نه از موزر نه نارنجک نه از شش تیر می ترسم
نه از کشتن نه از بستن نه از زنجیر می ترسم
ز شعر دلکش شیرین ز دلها می برم غم را
منم فرزند روحانی چو آدم را چو خاتم را
شبی در خواب دیدم آب بگرفته است عالم را
نه از آب و نه از خواب و نه از تعبیر می ترسم
نه از کشتن نه از بستن نه از زنجیر می ترسم

نه از کسی رشوه بگرفتم نه دیناری طمع دارم
 بکف فرمان نورانی ز (عزمن قنع) دارم
 شب و روز از غم ملت جزع دارم فزع دارم
 نه از تمهید بی‌دینان نه از تدبیر می‌ترسم
 نه از کشتن نه از بستن نه از زنجیر می‌ترسم
 بود قرآن کتاب من دلیل من عباراتش
 برایم حجت برهان بود مجموع آیاتش
 شده روشن دو چشمم از اشارات و بشاراتش
 نه از مشرک نه از کافر نه از خنزیر می‌ترسم
 نه از کشتن نه از بستن نه از زنجیر می‌ترسم
 نه از ورشو خبر دارم نه از پاریس می‌آیم
 نه از مسکو خبر دارم نه از تفلیس می‌آیم
 الا ای مؤمنین از مشرق تقدیس می‌آیم
 نه از تقدیم مشروطه نه از تاختر می‌ترسم
 نه از کشتن نه از بستن نه از زنجیر می‌ترسم
 نباشد با کسم کاری فقط در فکسر دینم من
 غلام چارده معصوم عبید مؤمنیم من
 ستایش می‌کنم حق را مطیع مرسلینم من
 نه از شاعر نه از منشی نه از تحریر می‌ترسم
 نه از کشتن نه از بستن نه از زنجیر می‌ترسم
 از آیات کلام‌الله حمایت می‌کنم آری
 قوانین الهی را رعایت می‌کنم آری
 هم از اخبار معصومین روایت می‌کنم آری
 نه از زاهد نه از مرشد نه از تذویر می‌ترسم
 نه از کشتن نه از بستن نه از زنجیر می‌ترسم

قسم نامه

قسم می‌دهم من تو را ای نسیم
به ارواح مرحوم مهتر نسیم
به اسکندر آن صاحب تخت و تاج
که بگرفت از قرص خورشید باج
به ارواح مغفور قیساس خان
که یک گاو می‌خورد با استخوان
به شمشیر شیرویه شیرگیر
که در پهلوانی بدی بی‌نظیر
به تیر خدنگ امیر ارسلان
که بودی صدوشت من وزن آن
به توپ هويزر که وقت خروش
ز آواز او گر شود گوش و هوش
به کشکول و بوق قلندرقلی
که می‌خواند آوازه به بلبل
به دندان مصنوعی داش غلام
که ده جوجه می‌خورد در وقت شام
به چشمان مخمور شعبان کور
که بادام را بیند از راه دور
به پاهای رهوار قاسم چلاق
که دایم سوار است روی الاغ
به دست حنائی حاجی نهنگ
که از هند آورد پویت پلنگ
به زلف پریشان اصغر کچل
که افکند یکدسته را در هچل

تو دیگر حمایت ز ایران مکن
 جزع در عزای فقیران مکن
 مگو رنجبر خسته جان می دهد
 ز جان کندنش نان به خان می دهد
 مگو اهل بازار بیچاره اند
 مگو نصف این شهر بیچاره اند
 مگو دختران را هنر لازم است
 مگو کسب بهر پسر لازم است
 مگو دین و ایمان و ناموس نیست
 مگو در قفس مرغ محبوس نیست
 اگر جنگ در اصفهان شد مگو
 اگر قند و کاغذ گران شد مگو
 به ارزانی سبزی و اسفناج
 به بازار کاهو که دارد رواج
 به ارواح فالوده و بستنی
 به حلوا و سوهان نشکستنی
 به ارواح شفتالو و خربزه
 به قیماق تازه که دارد مزه
 به صف بندی جوجه زیر پلو
 به جان فسنجان به روح پلو
 اگر زین سخنها گر دم زنی
 به پاهای خود تیشه محکم زنی
 شوی مفتضح در بر خاص و عام
 نوشتیم حکم قسم والسلام



ایرج میرزا
(۱۲۹۱ - ۱۳۴۴ هجری قمری)
(۱۲۴۵ - ۱۳۰۴ هجری شمسی)
۹۱

در این مدرسه بود که با عبدالحسین پسر امیرنظام برای مدتی همدرس شد، ایرج در مدرسه دارالفنون از محضر استادان بزرگی مانند: «آقا محمدتقی عارف اصفهانی» و نیز میرزا نصراله بهار شیروانی بهره‌مند گردید.

به هنگامی که دوران تحصیل در دارالفنون را می‌گذراند، همزمان از حوزه‌های درسی تبریز بخصوص حوزه درس آشتیانیهای مقیم این شهر نیز استفاده می‌کرد، در اینجا بود که با علومی نظیر منطق، فلسفه، معانی و بیان نیز آشنایی پیدا کرد.

دوست خانوادگی او یعنی حسنعلی‌خان گروسی ایرج را از همان دوره کودکی‌اش می‌شناخت، در زمان کوچکی ایرج را «مسیو شوکلا» صدا می‌زد. امیرنظام بعد از اینکه ایرج وارد دارالفنون شد، متوجه طبع شاعرانه او شد.

و از آنجا که خود با فن سرایندگی و ادبیات فارسی آشنایی داشت؛ پس از آنکه ایرج حسن قریحه ادبی و بخصوص استعدادش را برای سرودن اشعار ساده و روان به او نمایاند، درصدد تشویق و حمایت مادی و معنوی او برآمد. چنانکه بارها با دادن صله و جایزه و ارسال نامه یا به‌طور مستقیم، محبت و دوستی خود را به ایرج و خانواده‌اش نشان داد و در منشآت امیرنظام نیز آمده است.

ایرج از همان ابتدای جوانی و در زمانی که هنوز پدرش زنده بود شعر می‌گفت.

امیرنظام در مراحل بعدی زندگی ایرج بخصوص دوران اشتغال او در امور دولتی هم حمایت و کمک‌های معنوی خویش نسبت به ایرج دریغ ننموده است و به قول خودش امیرنظام برگردن او حق پدری داشته است.

ایرج میرزا در سن شانزده سالگی ازدواج کرد، ولسی هنوز سه سال از این پیوند او نگذشته بود که مرگ پدر او را غمگین ساخت.

پس از فوت پدر، برای تأمین معاش خود و خانواده‌ای که مسئولیت آن‌را برعهده گرفته بود وارد خدمات دولتی شد.

بعد از دوران تحصیل به دستور امیرنظام گروسی به سمت معاونت و مدیری مدرسه مظفری تبریز مشغول به کار شد.

در این زمان نوزده سال داشت که بر اثر نشان دادن خوش ذوقی خود در سرودن اشعار، از طرف مظفرالدین میرزا ولیعهد وقت شاعر دربار شد، در اینجا وظیفه ساختن و خواندن قصاید و مدایح و سلام و یثراء اعیان رسمی دربار را به او محول نمودند. خسرو ایرج فرزند این شاعر در نوشته‌های خود می‌گوید:

«ایرج همواره غمگین و مترصد استخلاص از این شغل نامطبوع بود تا اینکه زمان جلوس مظفرالدین میرزا به تخت سلطنت و نیز محول شدن پیشکاری آذربایجان به میرزا علی‌خان امین‌الدوله فرا رسید و امین‌الدوله نیز او را به عنوان منشی مخصوص خود انتخاب کرد.

پیش از رفتن از دربار یکبار از قبول لقب فخر-
الشعرایی که به او داده شده بود خودداری ورزید و در
قصیده‌ای که در مدح امیرنظام سروده بیزاری خویش را
نسبت به لقب فخرالشعرایی اینگونه به گوش او رسانده
است.

فخرالشعرایی خواندی در عید عزیزم
دیدی چون مرا داعیه مدیحه‌سرایی
چونانکه نکرد ستم از بی‌لقبی عاد
فخری نکنم به فخرالشعرایی
خود عار بود لیکن فخر است و مباهات
ممدوح تو چون باشی، ممدوح ستائی!
از شاعری و شعر بری باشم و خواهم
در سلک ادیبان لقبم لطف نمائی
بنابراین القابی چون صدرالشعرایی، امیرالشعرایی
و فخرالشعرایی دربار و انتصابش به شغل شاعری در
دربار همراه با وظایف آن برای او گران می‌نموده است،
به‌ویژه اینکه وی می‌خواسته انسانی متکی به خود و
اندیشه خویش باشد، از این‌رو دربار را ترک گفت و
در خدمت حاکم تبریز به دبیری پرداخت.
وقتی حاکم تبریز به نخست‌وزیری انتخاب گردید؛
در معیت او راهی سفر اروپا شد که زیاده‌طول نیانجامید
و به ایران برگشت.

پس از این شغل در امور دیگری نیز به‌کار گمارده
شد که ریاست‌اتاق تجارت، ریاست کابینه وزارت معارف،
ریاست دفتر جدیدالتأسیس ایالتی آذربایجان و همچنین

کار در وزارت مالیه و نیز اداره گمرک از جمله این مشاغل بود. ضمناً شغل نظارت سری و بازرسی هم داشته است که بدین وسیله به بسیاری از نقاط ایران سفر کرد. در خلال این سالها حادثه بزرگی برای او پیش آمد و آن انتحار جعفرقلی میرزا پسر ارشدش بود که گرد غم و اندوه دایمی را بر چهره این شاعر نشانید و به خاطر همین، تهران را برای چند سال به قصد سکونت و کار در خراسان ترک نمود.

ولی عاقبت امیر به تهران بازگشت و به انتظارکاری که به او وعده داده بودند نشست؛ هنوز دو سال از این بازگشت سپری نشده بود که سرانجام در غروب یکی از روزهای ماه رمضان سال ۱۳۴۵ ه. ق مطابق با ۲۲ اسفند سال ۱۳۰۴ ه. ش در شهر تهران عالم فانی را وداع گفت. جسد او را در مقبره ظهیرالدین شمیران بسه خاک سپردند.

او در شرایطی درگذشت که به قول خودش دیگر از گرد سرداری و سلطانی رفتن و بله قربان گویی ها به تنگ آمده بود.

همچنین او در حالی مرد که حق بزرگی برگردن فکاهی-سرایان و طنزپردازان عصر خویش داشت و پایان عمر را در نهایت تنگدستی و بیکاری و فقر گذراند. در زمینه سرایندگی وی دوره کمال ادبی اش را به ده سال آخر عمر او تسببت می دهند که بیش از پنج سال آن را در خراسان سپری نموده است.

در این مدت و به ویژه در طول سالهایی که به انجام

خدمات دولتی اشتغال داشت در راهی غیر از راه مدیحه-
سرایی قدم گذاشت. ولی این بار اشعار او آمیخته با طنز
و انتقاد و هزلیات و هجوگویی بود و با روشی خاص
سبک قدیمی را با سبکی تازه عوض کرد.

اکثر اشعار ایرج میرزا در قالب دیوانی که توسط
«خسرو ایرج» پسر دیگر این شاعر جمع آوری شده همراه
با مقدمه‌ای دلچسب انتشار یافته است.

محققان و ادبای معاصر همگی بر ساده بودن، روانی،
و عام‌الفهم بودن سروده‌های وی اتفاق نظر دارند.

از جمله اشعار متعدد و زیبایی که از وی برجای مانده
و راجع به مضامین مادری و عشق مادری است قطعه
«شعر مادر» اوست که از احساسی عمیق آب خورده و به
زبان بسیار ساده و بی تکلف شعری ریخته شده است که
این سبک از سراینده‌گی از ابداعات ادبی معاصر به‌شمار
می‌آید.

و همین قطعه در ردیف بهترین کارهایی است که از
او باقی مانده است.

بسیاری از محققان و نویسندگان آثار و احوال او
نظیر ادوارد براون آن را در صدر نوشته‌های خود
قرار داده‌اند.

برخی او را در ردیف شاعران و طنزنویسان بزرگ
عصر مشروطه‌خواهی در ایران قرار داده‌اند؛ ایرج با
آنهمه شیرینی کلام و عذوبت سخن بی‌پروا وارد میدان
انتقاد گردید و پرده عفت قلم را به یک سو نهاد و سپس
آنچه را می‌خواست نوشت، او در این کار راه مبالغه و
افراط را در انتقادات و هجونامه معروف خود (عارفنامه)

طی نمود.

چنانکه در طول هجونامه مذکور شاعر این ویژگی خود را با به کارگیری رکیک‌ترین کلمات آشکارا نشان داده است.

و همین ویژگی نیز موجب شد تا بسیاری بر کار او خرده‌گیری کنند. در مقام دفاع از ایرج هم برخی معتقدند که ایرج در هجویات و هزلیات خویش قصدی جز تزکیه و اصلاح امور و اشخاص را نداشته است او می‌خواست به روش روزگار خود گام بردارد ولی در این راه موفق نگردید؛ و نتوانست بر طبع سرکش خویش لگام زند. همچنین دنباله‌روی او از روش کسانی نظیر انوری و سوزنی سمرقندی به عنوان عامل دیگری در کاهش ارزش بعضی از سروده‌های مقام ادبی این شاعر شناخته شده است.

اگرچه وی در «عارف‌نامه» اش، طنزهای گزنده‌ای آورده و عارف نامی را به باد انتقاد تندوتیز خود گرفته است لیکن در همین عارف‌نامه نیز دیده می‌شود که وی به مسایل اجتماعی و سیاسی وقت نیز اشاره نموده است. از نظر محققان و ادبایی مانند؛ «آربری» او یکی از شاعران کلاسیک و شاعران نوگرای ایران محسوب می‌شود مرحوم ملک‌الشعرای بهار هم این شاعر را سعدی آخر الزمان خوانده چنانکه در مرگ او گفته است:

بی تو رندی و نظر بازی مرد

راستی سعدی شیرازی مرد

و بالاخره ایرادها و خرده‌گیری‌های وارده بر کار

ایرج میرزا نتوانسته است سادگی، روانی و شیرینی کلام او را پنهان نماید.

امروزه نام او در ردیف شعرای عصر مشروطیت و انقلاب ادبی در ایران خودنمایی می‌کند و در ادبیات فارسی مقام ممتازی دارد.

معدالکک او گاهی اوقات نیز با دوستانش یا اقوام نزدیک به کلام و سخن می‌نشسته است و از ایام روزگار خویش نیز از گفتن چند کلامی دریغ نمی‌ورزیده است. اما صحبت از ایام گذشته شاعر را قدری محزون و غمگین می‌ساخته بطوری که اسف می‌خورده و پا آه و اندوه زیر لب این شعر را می‌خوانده است:

یاد ایام جوانی جگرم خون می‌کرد

خوب شد پیر شدم کم‌کم و نسیان آمد
حسن ختام این نوشته را گفته‌های غلامرضا ریاضی یکی از محققین آثار و احوال شاعر و یکی از بهترین اشعار وی تشکیل می‌دهد؛ در صفحه ۵۷ کتاب جاودانه ایرج میرزا اثر غلامرضا ریاضی می‌خوانیم: از حسن اتفاق نگارنده [غلامرضا ریاضی] ایام برومندی طبع او را درک و به حکم محبت خانوادگی اکثر ایام را در محضر او می‌گذرانید، از لطف قریحه و خیال روشن او لذت می‌برد.

از عجایب امور ادبی این است که اگرچه ایرج در اشعار خود هزل را به منت‌های شدت رسانیده است لیکن محفل معاشرتش قرین حیا و ادب بود؛ گویی ایراد الفاظ مستهجن را در پاره‌ای از اشعار خود برای مروق‌بول عامه

ضروری می‌دانست و تنها تصنعی که می‌توان در اشعار وی یافت شاید همین ایراد الفاظ هزل‌آمیز است که با خوی مؤدب او موافق نمی‌آمد.

دیگر هرچه در اشعار اوست حاکی از نیات پاک او می‌باشد شرح‌هایی که از مجالس بزم و عیش داده همه درست و موافق با واقع بوده است و به‌همین سبب در اندک مدتی گفتار او ایران‌گیر شد.

اینک شعر «مادر» او که به‌خاطر تعادل بین سادگی زبان و مبرا بودن از تمامی تصنیفات شعری و نیز جدی بودن مفاهیم در اشعار مربوط به آن در اینجا تحت‌عنوان برگزیده‌ای از اشعار ایرج آورده می‌شود:

گویند مرا چو زاد مادر
پستان به دهن گرفت آموخت
شبها بر گاهواره من
بیدار نشست و خفتن آموخت
دستم بگرفت و پا به پا برد
تا شیوه راه رفتن آموخت
یک حرف و دو حرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست
تا هستم و هست دارمش دوست
قطعه دیگری است از شاعر در عشق و دوستی به‌میهن
ما که همه اطفال این دبستانیم
همه از خاک پاک ایرانیم

همه با هم برادر وطنیم
مهربان همچو جسم با جانیم
اشرف و انجب تمام ملل
یادگار قدیم دورانیم
وطن ما به جای مادر ماست
ما گروه وطن پرستانیم
شکر داریم کز طفولیت
درس حب الوطن همیخوانیم
چونکه حب وطن ز ایران است
ما یقیناً ز اهل ایمانیم
گر دشمن از ره جنگ درآید
ما نخستین حریف میدانیم
در ره عزت و بقای وطن
جان و دل رایگان می فشانیم
«نوروز کودکان»

عید نوروز و اول سال است
روز عیش و نشاط اطفال است
همه آن روز رخت نو پوشند
چای و شربت به خوش دلی نوشند
پسر خوب روز عید اندر
رود اول به خدمت مادر
دست بر گردنش کند چون طوق
سر و دستش ببوسد از سرشوق
گوید این عید نو مبارک باد
صد چنین سال نو ببینی شاد

بعد آید به دست بوس پدر
بوسه بخشد پدر به روی پسر
پسر بد چو روز عید شود
از همه چیز ناامید شود
نه پدر دوست داردش نه عمو
نه کسی عیدی آورد بر او
عیدی آن روز حق آن پسر است
که نجیب و شریف و باهنراست

شراب

ابلیس شبی رفت به بالین جوانی
آراسته با شکل مهیبتی سر و بر را
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنده
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خود را بکشی زار
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب کشی یک دو سه ساغر
تا آن که بپوشم ز هلاکت تو نظر را
لرزید از این بیم جوان برخود و جاداشت
که مرگ فتد لرزه به تن ضیغم نر را
گفتا پدر و خواهر من هردو عزیزند
هرگز نکنم ترک ادب این دو نفر را

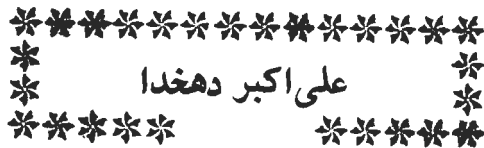
لکن چو به می دفع شر از خویش توان کرد
می نوشم و با وی بکنم چاره شر را
جامی دو بنوشید و چو شد خیره ز مستی
هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ای کاش شود خشک بن تاک و خداوند
زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را
«سازش روس و انگلیس»

گویند که انگلیس با روس
عهدی کردست تازه امسال
کاندر پلتیک هم در ایران
زین پس نکنند هیچ اهمال
افسوس که کافیان این ملک
بنشسته و فارغند ازین حال
کز صلح میان گربه و موش
بر باد رود دکان بقال
«حکایت خلعت»

مستوفی کل قصه چل طوطی شد
امسال چرا حکایت خلعت من
هر روز همی وعده به فردا دهیم
فردا نشود تمام در دور ز من
در عهده تعویق گر افتد ز این پیش
این خلعت آخر است یعنی که کفن



علی اکبر دهخدا
(۱۲۹۷ - ۱۳۷۲ هجری قمری)



حرکت‌های فکری در دوران انقلاب مشروطیت به همان اندازه که اساس روابط اجتماعی و سیاسی را در ایران دگرگون ساخت مبنای یک تغییر و رنسانس بزرگ در کار نویسندگی و شاعری نیز شد اگر توجه کرده باشید به آسانی درخواهید یافت که از دوران صفویه تا پیش از انقلاب مشروطیت شعر و نثر در ایران از نظر کمی و کیفی دچار تکرار و رکود شده بود. اشعار از حد غزل‌های عاشقانه و قصیده‌های مدح-گونه فراتر نرفته بود و آثار منشور نیز محدود بود به منشآت و رسالات و توقعیات و نوشته‌هایی از این قبیل و از همه مهمتر اینکه شعر و نثر تا پیدایش انقلاب مشروطیت نه در دسترس مردم بود و نه اینکه به کار مردم می‌آمد.

انقلاب مشروطیت ایران معیارهای نویسندگی و شاعری را درهم ریخت و زبان و درد دل مردم برای اولین بار در آثار شاعران و نویسندگان به کار گرفته شد. موضوع نوشتارهای منظور و منشور از چارچوب کهنه و قدیمی خود بیرون آمد و مسائل مربوط به مردم و مشکلات سیاسی و اجتماعی آنان به سرعت در آثار

نویسندگان و شاعران ظهور کرد و در این زمان بود که زبان روزنامه‌ای شکل گرفت و اشعار شاعران و مطالب نویسندگان فراگیر و مردمی شد.

سرسلسله نویسندگان مردم را در دوران مشروطیت باید علی‌اکبر دهخدا دانست. علامه دهخدا که در آن روزگار جوانی پرشور و احساسی و وطن‌پرست بود در روزنامه‌ای معروف به صوراسرافیل که به‌همت مردی مبارز به نام میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل منتشر می‌شد، ستونی فکاهی-سیاسی به نام «چرند و پرند» برپا کرد و داغ‌ترین و مهم‌ترین مسائل سیاسی و اجتماعی روز را به زبان طنز رد آن می‌نگاشت و دیری نپایید که در میان مردم جایگاهی ویژه و محبوبیتی فوق‌العاده یافت. دهخدا در سال ۱۲۹۷ هجری قمری (۱۲۵۰ شمسی) در تهران متولد شد و پس از قریب ۷۵ سال زندگی در روز دوشنبه هفتم اسفندماه سال ۱۳۳۴ شمسی در تهران دارفانی را وداع گفت.

دهخدا کار طنزنویسی را از سال ۱۳۲۵ قمری (۱۲۸۶ شمسی) با امضاء مستعار «دخو» در اولین شماره روزنامه صوراسرافیل آغاز کرد.

نخستین مقاله‌ای که دهخدا با امضاء دخو در اولین شماره روزنامه صوراسرافیل نوشته است یک مقاله طنزآمیز و فکاهی و انتقادی قوی است که شیوه طنزسنجی در این مقاله دقیقاً رعایت شده است. دخو در این مقاله کوتاه که مجموعاً از ۶۵۰ کلمه تجاوز نمی‌کند از چهار موضوع مختلف انتقاد کرده است که این مضامین به شرح

زیر است:

- ۱- موضوع اعتیاد مردم به تریاک.
- ۲- موضوع خراب و نامرغوب بودن نان.
- ۳- امتناع مریضخانه حاج شیخ‌هادی از بستری کردن بیماران.

۴- حیف و میل شدن درآمد موقوفات.

جالب اینکه هیچ‌یک از این انتقادات صریحاً مطرح نشده است بلکه همان‌گونه که شیوه طعن‌نویسان است از این مسائل تعریف بدتر از تکذیب شده است! نشر دهخدا ساده و روان است و انبوهی از لغات و اصطلاحات روزمره مردم در آن به کار رفته است، هیچ چیز اضافی ندارد و نویسنده برای انتقال منظور و مقصود خود به خواننده حداقل کلمات و حداکثر شیوایی و سلاست را به کار برده است.

دهخدا مجموعاً چیزی در حدود پنجاه‌و‌اندی مطلب فکاهی، انتقادی و فکاهی سیاسی در شماره‌های مختلف روزنامه صوراسرافیل نوشته است که در هر یک از مطالبش به موضوعات مختلفی اشاره کرده است. وی در نوشتن «چرند و پرند» جسارت و جرأتی بی‌نظیر به خرج داده است و در راه بیداری و هشیاری مردم هیچ پیش‌آمدی مانع کارش نبوده است.

در دوره محمدعلی میرزا که مجلس تعطیل و روزنامه صوراسرافیل نیز بسته شد، دهخدا را با جمعی از آزادیخواهان به اروپا تبعید کردند و او که مبارزه جهت آزادی را سرلوحه کار خویش قرار داده بود در اروپا

نیز دست از ستیز با زورگویان برنداشت و اقدام به انتشار دوره جدید روزنامه صوراسرافیل در سوئیس کرد و با زحمت زیاد روزنامه را از سوئیس به ایران می‌فرستاد و در ایران میان مردم دست به دست می‌گشت. پس از اینکه مجاهدین تهران را فتح و محمدعلی میرزا را برکنار کردند دهخدا از تهران و کرمان به نمایندگی مجلس انتخاب شد، در دوران جنگ جهانی اول گوشه‌گیری اختیار نمود و پس از پایان جنگ به تهران آمد و برای همیشه از کارهای سیاسی کناره گرفت و خدمات علمی و فرهنگی خود را آغاز کرد، وی بیش از چهل سال از زندگی خود را صرف تهیه و تدوین دو کتاب با ارزش «امثال و حکم» و «لغتنامه» کرد که در تاریخ ادبیات ایران کاری مهم و بی‌نظیر است.

دهخدا علاوه بر مقالات طنزآمیز خود چند شعر فکاهی سیاسی عامیانه نیز دارد که سرمنشاء تحولی در شعر فکاهی ایران به شمار می‌رود.

مطالعه آثار دهخدا از دو نظر حائز اهمیت است، یکی اینکه آثار او منعکس‌کننده اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران در دوران مشروطیت است و دیگر آن که اولین قدم در تحول نثر و نظم فارسی به شمار می‌آید. در اینجا بدون اغراق می‌توان گفت که پس از عبید طنزنویسی چیره دست تر از علامه دهخدا نداشته‌ایم!

از شماره ۲۲ روزنامه صوراسرافیل

آخر یک شب تنگ آمدم، گفتم ننه! گفت هان. گفتم آخر مردم دیگر هم زن و شوهرند چرا هیچکدام مثل تو و بابام شب و روز مثل سگ و گربه به جان هم نمی‌افتند؟

گفت مرده شور کمال و معرفت را ببرد با این حرف زدنت که هیچ به پدر دلیل شده ات نگفتی از اینجا پاشو آنجا بشین. گفتم خوب حالا جواب مرا بده.

گفت هیچی، ستارمان از اول مطابق نیامد، گفتم چرا ستاره تان مطابق نیامد؟ گفت محض اینکه بابات مرا به زور برد. گفتم ننه به زور هم زن و شوهری میشه؟ گفت آره، وقتی که پدرم مرد من نامزد پسر عموم بودم، پدرم دارایش بد نبود، الا من هم وارث نداشتم، شریک الملک می‌خواست مرا بی‌حق کند من فرستادم پی همین نامرد از زن کمتر که وکیل مدافعه بود که بیاید با شریک الملک بابام بره مرافعه نمی‌دانم دلیل شده چطور از من و کالتنامه گرفت که بعد از یک هفته چسبید که من تورا برای خودم عقد کرده‌ام. هرچه من خودم را زدم، گریه کردم، به آسمان رفتم زمین آمدم، گفت الا و لله که تو زن منی چی بگویم مادر، بعد از یک سال عرض و عرض کشی مرا با این آتش انداخت، الهی از آتش جهنم خلاصی نداشته باشد!

الهی پیش پیغمبر روش سیاه شود! الهی همیشه نان سواره باشد و او پیاده!

الهی روزخوش در عمرش نبیند! الهی که آن چشمهای
مثل ازرق شامیش را میرغضب درآرد!

اینها را گفت و شروع کرد زارزار گریه کردن، من
هم راستی راستی از آن شب دلم به حال ننم سوخت! برای
اینکه دخترعموی من هم نامزد من بود برای اینکه من هم
می فهمیدم که عقد دخترعمو و پسرعمو را در آسمان
بسته اند برای این که من هم ملتفت بودم که جدا کردن
نامزد از نامزد چه ظلم عظیمی است. من راستی راستی
از آن شب دلم به حال ننم سوخت؛ از آن شب دیگر دلم با
بابام صاف نشد. از آن دیگر هروقت چشم به چشم بابام
افتاد ترسیدم برای اینکه دیدم راستی راستی به قول ننم
گفتنی چشمش مثل ازرق شامی است.

نه تنها آنوقت از چشمهای بابام ترسیدم بعدها هم از
چشمهای هرچه وکیل بود ترسیدم.

بله ترسیدم اما حالا مقصودم اینها نبودند، آنها که
مردند و رفتند به دنیای حق، ما ماندیم در این دنیای
ناحق، خدا از سر تقصیر همه شان بگذرد. مقصودم این
بود که اگر هیچ کس نداند تو یک نفر می دانی که من از
قدیم از همه مشروطه تر بودم، من از روز اول به سفارت
رفتم، به شاه عبدالعظیم رفتم، پای پیاده همراه آقایان به
قم رفتم برای اینکه من از روز اول فهمیده بودم که
مشروطه یعنی عدالت، مشروطه یعنی رفع ظلم، مشروطه
یعنی آسایش رعیت، مشروطه یعنی آبادی مملکت. من
اینها را فهمیده بودم، یعنی آقایان و فرنگی مآبها این
مطالب را به من حالی کرده بودند. اما از همان روزی که

دیدم مردم می‌گویند که حالا دیگر وکیل باید تعیین کرد، یکدفعه انگار می‌کنی یک کاسه آب داغ ریختند سر من یکدفعه سی‌وسه بندم به تکان افتاد. یکدفعه چشمم سیاهی رفت یکدفعه سرم چرخ زد. گفتم با با نکنید، جانم نکنید، به دست خودتان برای خودتان مدعی نتراشید. گفتند به! از جابن گرفته تا پتل پرت همه مملکت‌ها وکیل دارند. گفتم بابا اولله من مرده شماها زنده، شما از وکیل خیر نخواهید دید، مگر همان مشروطه خالی چطور است؟ گفتند برو پی‌کارت سواد نداری حرف نزن مشروطه هم بی‌وکیل میشه؟ دیدم راست می‌گویند! گفتم بابا پس حالا که تعیین می‌کنید محض رضای خدا چشمتان را واکنید که به چاله نیفتید. وکیل خوب انتخاب کنید. گفتند خیلی خوب. بله گفتند خیلی خوب. چشم‌پاشان را وا کردند. درست هم دقت کردند، اما در چه، در عظم بطن، کلفتی گردن، بزرگی قد، کلفتی سیبیل، زیادی اسب و کالسکه. بیچاره‌ها خیال می‌کردند که گویا این وکلای می‌خواهند بی‌مهر و وعده به پلوخوری بفرستند که با این صفات قاپوچی از هیکل آنها حیا کند و مهر و ورقه دعوت مطالبه نکند.

باری بعد از دو سال سر حرف من افتاده‌اند، حالا تازه می‌فهمند که هفتاد و چهار رأی مجلس علنی یک گرگ چهل ساله را از برلن دوباره کشیده و به جان ملت می‌اندازند.

حالا تازه می‌فهمند که شصت رأی چندین مجلس انجمن مخفی پدر و پشتیبان ملت را از پارلمان متنفذ

می‌نماید حالا تازه می‌فهمند که مهر مجلس زینت زنجیر ساعت می‌شود حالا تازه می‌فهمند که روی صندلی‌های هیئت رئیسه را پهنای شکم مفاخرالدوله رحیم‌خان چلیپانلو و مؤیدالعلماء والاسلام والدین پر می‌کند و چهارتا وکیل حسابی هم که داریم بیچاره‌ها از ناچاری چارچنگول روی قالی «رماتیس» می‌گیرند حالا تازه می‌فهمند که وکیل‌باشی‌ها هم مثل دخو خلوت رفته در عدم تشکیل قشون ملی قول صریح می‌دهند حالا تازه می‌فهمند که شأن مقنن از آن بالاتر است که به قانون عمل کند و از این جهت نظامنامه داخلی مجلس از درجه اعتبار ساقط خواهد بود. حالا تازه می‌فهمند که وکلا از سه به غروب مانده مثل بچه‌مکتبی‌های مدرسه همت می‌باید مگس بگیرند و مثل بیست و پنج هزار نفر اعضای انجمن بنگ‌هی چرت و پینکی بزنند تا چغد یکربع به غروب مانده تلفن صدا کند که آقای وکیل‌باشی امروز مهمان دارند و می‌فرمایند «فردا زودتر حاضر شوید که ایران از دست رفت.» اینها را مردم تازه می‌فهمند. اما من از قدیم فهمیدم برای اینکه من گریه‌های مادرم را دیده‌بودم. برای اینکه من می‌دانستم اسم وکیل حالا حالا خاصیت

خودش را در ایران خواهد بخشید. برای اینکه من چشمهای مثل ازرق شامی بابام هنوز یادم بود. اینها را من می‌فهمیدم و همه مردم حالا اینها را می‌فهمند، اما باز من الان پاره‌ای چیزها می‌فهمم که تنها اعضای آن انجمن شصت نفری می‌فهمند.

جواب از اداره

اولاً من ابدأ با عقاید شما یکقدم همراه نیستم. ثانیاً امروز سوءادب نسبت به وکلای مجلس حرق اجماع امت است برای اینکه هرچند موافق شریعت و مطابق قوانین هیچ جای دنیا هم نباشد اما امروز بقال‌های ایران هم می‌دانند که وکیل مقدس است، یعنی وقتی آدمیزاد وکیل شد مثل دوازده امام و چهارده معصوم پاک و بی‌گناه است. ثالثاً چطور می‌شود آدمیزاد مسلمان باشد حاجی باشد صاحب یال و کوپال باشد از همه بدتر به قرآن هم قسم خورده باشد آنوقت مثلاً به قول بابا گفتنی محض حسادت با حرص یا نعوذ بالله محض قولی که به وکیل باشی در انجمن شصت نفری داده پاش را توی یک کفش بکند که این دو نفر علمدار آزادی و پنج شش وکیل بی‌غرض را از مجلس بتاراند. نه، من ابدأ با خیالات شما همراه نیستم و هیچ بقال ایرانی هم با خیالات شما همراه نیست. چرا؟ برای اینکه من نمی‌توانم دین صدو بیست نفر وکیل معصوم را گردن بگیرم، برای اینکه من نمی‌توانم گناه صدو بیست نفر بنده‌های مؤمن مقدس، امین و بی‌گناه خدا را بشورم، همان گناه‌های خودم را مرد باشم جواب بدهم به هفتاد پشتم هم بس است.

... اما حالا که تازگیها می‌شنوم یک فصل هم به قانون اساسی زیاد می‌شود که وکالت از روی قانون قرآن دو سهم به پسری برسد و یک سهم هم بنا به قاعده «الضرورات بیتح‌المخدورات» خرج مهمانی موکلین بشود، خدا کند که بشود ما چه حرفی داریم، اما اضافه

کردن آن یکصد و نود و سه نفر هم از همان جنس که گفتم لازم است. «دخو»

(مکتوب محرمانه)

پامریزاد، ناز جونت پهلوون، اما جون سبیلائی مردونت حالا که خودمونیم ضعیف چزونی کردی، نه ملا باشی نه رحیم شیشه بر نه آن دوتا سید!! اینا هیچ کدومشون نه ادعای لوطی گیری شون میشد نه ادعای پهلوونی شون، بی خود اینارو چزوندی!! حالا نگاه کن، جون جوونیت اینم از بی غیرتی بچه محله هاشون بود که تو را توی ولاتشون گذاشتن بمونی، اگر بچه های انجمن ابوالفضل همون فرداش جل و پوستت به دوش دادند چه می کردی؟

خوب رفیق تو توی انجمن های طهرون اینقده قسم های پازخم خوردی که چه میدونم؛ من قداره بند مجلسم، هوا خواه مشروطه ام، چطور شد پات به آنجا نرسیده، مثل نایبای قاطرخونه پای روز نومه چی آخوند اولادای پیغمبر چوب بستتی؟ نگو بچه های تهرون نفهمیدن که چطور حقه را سوار کردی، ما همون روز که شنیدیم، زاغ سیات چوب زدیم. معلوم شد که همون سیده که تو را برد پیش مشیرالسلطنه حاکم رشتت کرد، روبندت کرده، و با همون سیده دست به یکی بودین، مخلص کلوم، پهلوون رودرواسی ازت ندارم، تو روت میگم، اگر آدم از چند سال تو گود کار کردن می تونست حاکم بشه، حالا حاجی معصوم و مهدی گاوکش هر کودوم واسه خودشون یکت

اتایک بودن، بچه‌های چاله‌میدون همه‌شون سلوم دعای بلند بهت میرسونن، باقی‌ش غم خودت کم.

امضاء محفوظ

کاغذ ما تمام شد، اما اینجا می‌خواهم بی‌روردوایسی و مرد و مردانه، دو کلمه با جناب وزیر علوم و جناب وزیر عدلیه صاف و پوست‌کنده حرف بزنم، یعنی مثلاً بگویم: آی شما که امروز یک طلبه بدبخت نان و دوغ-خور، یعنی نویسنده روح‌القدس را زیر محاکمه کشیده‌اید!! آی شما که می‌خواهید قوت قانون ننوشته را به یک بیچاره از همه‌جا آواره نشان بدهید!! شما که می‌خواهید تجارب جراحی خودتان را در سر کچل ما روزنامه‌نویسها حاصل کنید!! قانون مطبوعات که هنوز از مجلس نگذشته و در حکم قانونیت داخل نشده و در قوانین شرعی ما هم که سابقاً قانون مفصلی برای مطبوعات ننوشته‌اند که ما محکوم به آن باشیم، و مجازات بی‌قانون هم که گویا در هیچ کورده مملکت مشروطه صحیح نباشد؟

اما در قانون اسلام، هیچوقت گوسرزدن به نفس محترم، خاصه به علماء و سادات، وارد نشده است، یکی از این بیچاره‌ها افصح‌المتکلمین از علمای رشت و مدیر روزنامه خیرالکلام می‌باشد که با نصف بدن فالج و عدم قدرت بر حرکت، در زیر چوب، خون استفراغ کرده و امروز از حیات مأیوس است، آیا برای شما بهتر نبود که... او را به حکم قانون اسلام به دیوانخانه جلب کنید و به مردم بنمایانید که هرکس از حد خودش تجاوز

کرد، ولو پهلوان هم باشد، در دوره مشروطیت به مجازات می‌رسد، و آیا بهتر نبود که پس از گذشتن قانون مطبوعات، مراعات آنرا از مدیر روح القدس بخواهید؟ و قانونی را که هزار و سیصد سال است معمول است درباره امروز مجری دارید؟

چرند و پرند

های‌های‌های! من خودم می‌دانم که الان همه مشترکین دخو چشم‌انتظارند ببینند دخو برحسب وعده نمره پیش با باقی مانده عمه خلوت چه طور رفتار خواهد کرد. یقیناً حالا همه گوش به زنگند بفهمند دخو چه جور از خجالت جانشین‌های ببری‌خان بیرون می‌آید.

البته باید هم چشم‌انتظار باشند، باید هم گوش به زنگ باشند. چرا نباشند؟ دیگر از دخو دیوانه‌تر کجا گیرشان می‌افتد. از دخو بی‌شعورتر از کجا پیدا می‌کنند که با ماشاءالله و بارک‌الله و آفرین، باد به آستینش بکنند، هندوانه زیر بغلش بدهند، و مثل خروس جنگی بیدنازندش به جان بنده‌های مظلوم بی‌گناه خدا، وقتی هم که خدای نکرده، زبانم لال، هفت قرآن درمیان، گوش شیطان کر، الهی که دیگر همچو روزها را خدا نیارد؛ دخو زیر دگنک آقایان افتاد، بروند دور بایستند و به حماقت دخو بخندند.

به به، به به! آفرین به این عقل و هوش، مرحبا به این فهم و ادراک، دیگر بهتر از این چیست؟ گمان نمی‌کنم هیچوقت آن دخوی قدیمی هم به این احمقی بوده.

نه به مرگت خودم، این دیگر نخواهد شد، این دیگر برای همه آرزوست که یکدفعه دیگر باز دخو را روبند کنند و مثل دیوانه‌ها به میدان انداخته، بچه‌ها دست بزنند و هرهر هر بخرند. بعد از این خواهید دید که اگر دنیا را آب ببرد دخو را خواب خواهد برد. من چه خرم به گل خوابیده که بردارم بنویسم وزرای مالتا (ارگانیزاسیون) ادارات خودشان را مکمل نکنند، مشروطه ما با یکت پف خراب می‌شود؟ من چکار دارم که بگویم انجمنها و اجتماعات مشروعه را هرکس جلوگیری بکند، معنیش این است که مجلس شوری باید تعطیل شود؟ مگر پشت گوشم داغ لازم دارد که بردارم بنویسم علت تکمیل نکردن عده وکلای مجلس این است که نبادا خدای نکرده چهارتا آدم بی‌غرض داخل مجلس بشود و پارتی بی-غرضها قوت بگیرد؟ مگر

من از زندگی خودم سیر شده‌ام که بنویسم واللہ باللہ مجازات دوازده قتل نفس محترمی که به دست طفل هیجده ساله فرمانفرما در میدان کرمان شد در ردیف مجازات پسر رحیم‌خان و اقبال‌السلطنه و عطف به استرداد اسرای قوچان خواهد شد؟

اینها را من چرا بنویسم؟ هرچه تا حالا نوشتم برای خودم و هفتادپنجم کافی و دیگر بس است. اینها را همان روزنامه‌ای که تازه از سفارتهای خارجه ماهانه بگیر است، چشمش چهارتا بشود بنویسد.

بله. من دیگر محال است یکدفعه دیگر از این حرفها

بنویسم یا خودم را داخل در این کارها بکنم. چرا؟ برای اینکه آدم آن وقت مثل پاره‌ای اهل‌ریا: خسرالدنیاوالاخره می‌شود.

چرا، باز به‌طور درد دل باشد چه ضرر دارد. آدم مطلبش را هرچه هم که بد باشد وقتی به‌طور درد دل بگوید، اسباب رنجش و مایه گله و گله‌گذاری نخواهد شد.

بله من در این نمره می‌خواهم قدری با جناب شاپشال خان درد دل بکنم. درد دل که عیب و عار نیست.

درد دل که به سر من تو نشده. آدم تا درد دل نکند، غم و غصه‌هایش رفع نمی‌شود. درد دل خوب چیزی است. آدم همان‌طور که وقتی دلش درد می‌گیرد، تا دوا نخورد دلش خوب نخواهد شد. همین‌طور هم آدمی که غصه داشته باشد، تا درد دل نکند سر دلش سبک نمی‌شود.

بله درد دل عیب و عار نیست. همه بزرگان هم وقتی غصه‌ها را می‌شوند درد دل می‌کنند. همان‌طور که مثلاً حضرت پرنس ارفع‌الدوله هر وقت از آسودگی سرحد ایران و عثمانی غصه‌دار می‌شود، با بعضی از رجال باب عالی درد دل می‌کند. همان‌طور که پیرای علمای ما هم وقتی دلشان از درد پر می‌شود، با بعضی از سفرا درد دل می‌کنند. همان‌طور که حضرت والا نایب‌السلطنه، هر وقت اوقاتشان تلخ می‌شود با ایادی امر درد دل می‌کنند.

من هم حالا می‌خواهم با جناب شاپشال خان دو کلمه درد دل بکنم. اما باز می‌ترسم که اسباب گله‌گذاری بشود. باز می‌ترسم خدای نکرده دشمنهای من از توی همین درد دل هم یک حرفی در بیاورند. می‌ترسم این درد دل مرا

بدجوری برای شاپشال‌خان ترجمه بکنند. از اینها می‌ترسم از خیلی چیزهای دیگر هم هست که باز می‌ترسم. چه صلاح می‌دانید، هیچ درد دل نکنم؟ هان؟ چطور است؟

بله؟ شتر دیدی ندیدی؟ بله نمی‌کنیم. اما آنوقت از جای دیگرش می‌ترسم. می‌ترسم سر و همسر بگویند بخوبی همه شارت و شورتش ترسید.

خوب، علی‌الله. به قول حاجی‌های قمارباز خودمان (هرکی ترسید مرد). این هم بالای همه. اما منتهای باادب صحبت می‌کنیم. و پرت و پلا نمی‌گوئیم.

بسم‌الله الرحمن الرحیم. جناب شاپشال‌خان! پیش از هر چیز من چند سؤال از شما می‌کنم. یعنی چیزهایی است که من شنیده‌ام و باور کرده‌ام، حالا مرگ من هر کدام را دیدید اینطور نیست فوراً رد کنید.

اولاً من شنیده‌ام جناب‌عالی مدرسه علوم شرقی پطرزبورغ را تمام کرده‌اید، یعنی جناب‌عالی در آن مدرسه علوم، رسوم، آداب، اخلاق و مذهب ما مشرق‌زمینها را تحصیل فرموده‌اید. این‌طور هست یا خیر؟

ثانیاً به من گفته‌اند که شما هشت نه سال در تبریز و تهران در میان مسلمانها زندگی کرده‌اید، یعنی: مثلاً علمی را که در آن مدرسه خوانده بودید به واسطه معاشرت با ماها در مقام عمل درآورده‌اید؟

ثالثاً من شنیده‌ام سروکار شما در این مدت با اولین درجه بزرگان مملکت ما بوده.

رابعاً من شنیده‌ام شما میل دارید که محبت و داد

دولتین ایران و روس همیشه موافق آرزوی همه ماها
برقرار بماند.

خامساً من یقین دارم که شما قمه‌زدن‌ها و خودکشی‌ها،
یعنی تعصب‌های مذهبی ما را در تبریز و تهران خوب
دیده‌اید.

سادساً من مطمئنم که شما حکایت (گریبایدوف) سفیر
دولت روس را در تهران و آن القاء بغضاً و شقاق بی‌جهت
که دوستی دولتین علیتین را موقتاً از میان برد، می‌دانید
و باز می‌دانید که پایه آن ظاهراً بر همین تعصب مذهبی
ما بود.

سابعاً بر من معلوم است به واسطه همان تحصیلات که
سابقه و معاشرت‌های لاحقۀ خودتان.

در این مدت خوب فهمیده‌اید که از تمام شب‌های
دنیا، موافق قرآن ما، فقط شب قدر محترم است و آن
شب هم مابین سه شب ماه رمضان مشکوک است.
ثامناً من شنیده‌ام، و خودتان هم گویا انکار نداشته
باشید، که موسوی مذهب و تبعۀ دولت فخمه روس
می‌باشید.

تاسعاً موافق قوانین حقوق بین‌الملل، مسبوقید که
احترام شعائر دینی هر ملت برای تبعۀ خارجه تا چه حد
لزوم است.

حالا بعد از همه این اطلاعات که دارید، بعد از این
که شما باید حامی اتحاد دولتین باشید، بعد از این که
مذهب شما موسوی است. بعد از آنکه تاریخ گریبایدوف
را هم خوانده‌اید، در صورتی که شب بیست و سوم ماه

رمضان یعنی در شب قدر اسلامی وقتی که شما در اولین
 مسجد پایتخت شیعه، یعنی مسجد سپهسالار و رادمی‌شوید
 و به ورود هم اکتفا نکرده چند ساعتی هم توقف
 می‌فرمائید، آیا این کار شما را به چه حمل باید کرد؟ آیا
 باید گفت که شما می‌خواستید موجب یک فساد عمدی
 بشوید یا خیر؟ آیا باید گفت که شما می‌خواستید در
 دوستی و اتحاد ابدی ایران و روس خللی بیندازید یا
 نه؟ آیا باید گفت که شما موافق اسلام و قانون دولت
 فخیمه روس محکوم به مجازاتید یا نباید گفت؟ آی‌جناب
 شاپشال‌خان! به پیرم محمد(ص)، به دین هردومان قسم
 است که دخو آنقدر (فاناتیک) و متعصب نیست. و شاید
 خودت هم صدای تکفیرهای صوراسرافیل را شنیده‌ای،
 اما همه‌کس که دخو نمی‌شود، همه‌کس نخواهد گفت شاید
 در صدر اسلام اهل کتاب پاک بوده‌اند و حالا احوط
 اجتناب است، همه‌کس نخواهد گفت آنجا که تشریف
 داشتید صحن مدرسه است نه مسجد. شاید آن شب دخو یا
 یک مسلمان دیگر تو را به هم‌دیناش معرفی می‌کرد، آیا
 فوراً غوغا و انقلاب می‌شد یا نمی‌شد؟ آیا خدای نکرده
 جان شما در معرض تلف بود یا نبود؟ آیا این کار اقلاً
 موقتاً موجب القاء عداوت مابین دولتین علیتین می‌شد یا
 نمی‌شد؟

من این حرفها را به شما نمی‌گویم، به دولتین ایران
 و روس عرض می‌کنم که موافق قواعد حقوق بین‌الملل
 ببینند تکلیف چنین آدمی چیست؟ و به چه نحو با چنین
 شخصی باید رفتار کرد، مسئله پیشتاب هم که جای خود

دارد و در صورت صحت می‌دانید که مایهٔ چقدر تنفر
ایرانیها از همسایگان محبوب خود شده است.
باری مقصود درددل بود، اگر پیش خودمان بماند و
جائی درز نکند عرض می‌کنم، که شما لابد همهٔ این
مطالب را می‌انستید و به همه این مراتب مسبوق بودید،
اما ماها وقتی بچه بودیم یک بازی درمی‌آوردیم و یک
شعر یا نثری هم داشتیم، می‌خواندیم. حالا اگر اجازه
بفرمائید همان شعر را عرض کنم و مقاله را به دعای
وجود مبارک ختم نمایم.
رفتم شهر کورا. دیدم همه کور. من هم کور.
والسلام.

چرندوپرند
ادبیات
رؤسا و ملت

خاک بسرم بچه به هوش آمده!
بخواب ننه یکسر دو گوش آمده
گریه نکن لولو می‌آد میخوره!
گربه می‌آد بز بری ره می‌بره
اهه اهه - آخر نه نه چته؟ - گشنمه -
بتره کی اینهمه خوردی کمه؟
چخ چخ سگه نازی پیشی پیش پیش
لالای جونم گلم باشی کیش کیش
از گشنگی نه نه دارم جون میدم -
گریه نکن فردا بهت نون میدم
ای وای نه نه جونم داره درمیره
گریه نکن دیزی داره سر میره
دستم آخش ببین چطور یخ شده -
تف تف جونم ببین ممه اخ شده!
سرم چرا انقده چرخ می‌زنه؟ -
توی سرت شی پیشه چاه می‌کنه
خخخ... - جونم چت شد؟ هاق هاق...
وای! چشماش چرا افتاد به طاق؟
آخ تنسرم بیا ببین سرد شده
رنگش چرا خاک به سرم زرد شده

وای بچم رفت ز کف رود رود!
ماند به من آه و اسف رود رود!

آکبلای!

مردود خدا، رانده هر بنده آکبلای
از دلقتک معروف نماینده آکبلای
با شوخی و با مسخره و خنده آکبلای
نز مرده گذشتی و نه از زنده آکبلای
هستی تو چه یک پهلوی و یک دنده آکبلای
نه بیم ز کف بین و نه جن گیر و نه رمال
نه خوف ز درویش و نه از جذبه نه از حال
نه ترس ز تکفیر و نه از پشتو شایمال
مشکل ببری گور سرزنده آکبلای
هستی تو چه یک پهلوی و یک دنده آکبلای
صدبار نگفتم که خیال تو محال است
تا نیمی از این طایفه محبوس جوال است
ظاهر شود اسلام در این قوم محال است
هی باز بزن حرف پراکنده آکبلای
هستی تو چه یک پهلوی و یک دنده آکبلای
از گرسنگی مرد رعیت به جهنم
ور نیست در این قوم معیت به جهنم
تریاک برید عرق حمیت به جهنم

خوش باش تو بامطرب و سازنده آکبلاي
هستی تو چه يک پهلوی و يک دنده آکبلاي
تو منتظري رشوه در ايران رود از ياد؟
آخوند ز قانون و ز عدليه شود شاد؟
اسلام ز رمال و ز مرشد شود آزاد؟
يک دفعه بگو مرده شود زنده آکبلاي
هستی تو چه يک پهلوی و يک دنده آکبلاي



فهرست منابع و مآخذ مورد استفاده در این کتاب

- ۱- کتاب «ادبیات فارسی در ایران» تألیف پروفیسور ربیکا ترجمه دکتر آرند.
- ۲- کتاب «سخن و سخنوران» تألیف دکتر بدیع زمان فروزانفر.
- ۳- کتاب «تاریخ ادبیات فارسی در ایران» تألیف دکتر ذبیح الله صفا.
- ۴- کتاب «دیوان حکیم سوزنی سمرقندی» تألیف دکتر ناصرالدین شاه حسینی.
- ۵- کتاب کلیات دیوان عبید زاکانی با مقدمه و تصحیح استاد اقبال آشتیانی.
- ۶- کتاب کلیات دیوان ایرج میرزا چاپ خسرو ایرج.
- ۷- کتاب جاودانه ایرج میرزا چاپ غلامرضا ریاضی.
- ۸- کتاب «از صبا تا نیما» تألیف یحیی آرین پور.
- ۹- کتاب «تاریخ ادبیات نوین» با ترجمه و تدوین دکتر یعقوب آرند.
- ۱۰- کتاب «زبده دیوان ایرج میرزا به انتخاب حبیب الله الماسی.
- ۱۱- کتاب «تاریخ تحلیل مطبوعات در ایران» به قلم استاد محیط طباطبائی.
- ۱۲- کتاب «سیر ارتباطات اجتماعی در ایران» تألیف حمید مولانا.
- ۱۳- کتاب «تاریخ مطبوعات ایران و جهان» تألیف جهانگیر صاحبجو.

- ۱۴- کتب «نسیم شمال» چاپ بمبئی مجموعه اشعار
اشرف‌الدین قزوینی.
- ۱۵- کتاب «باغ بهشت» چاپ تهران مجموعه اشعار
اشرف‌الدین قزوینی.
- ۱۶- مجله تلاش.
- ۱۷- مجله تهرانمصور.
- ۱۹- روزنامه‌های فکاهی ایران.
- ۲۰- کتاب «ایرج میرزا» تألیف دکتر محمدجعفر
محبوب.

